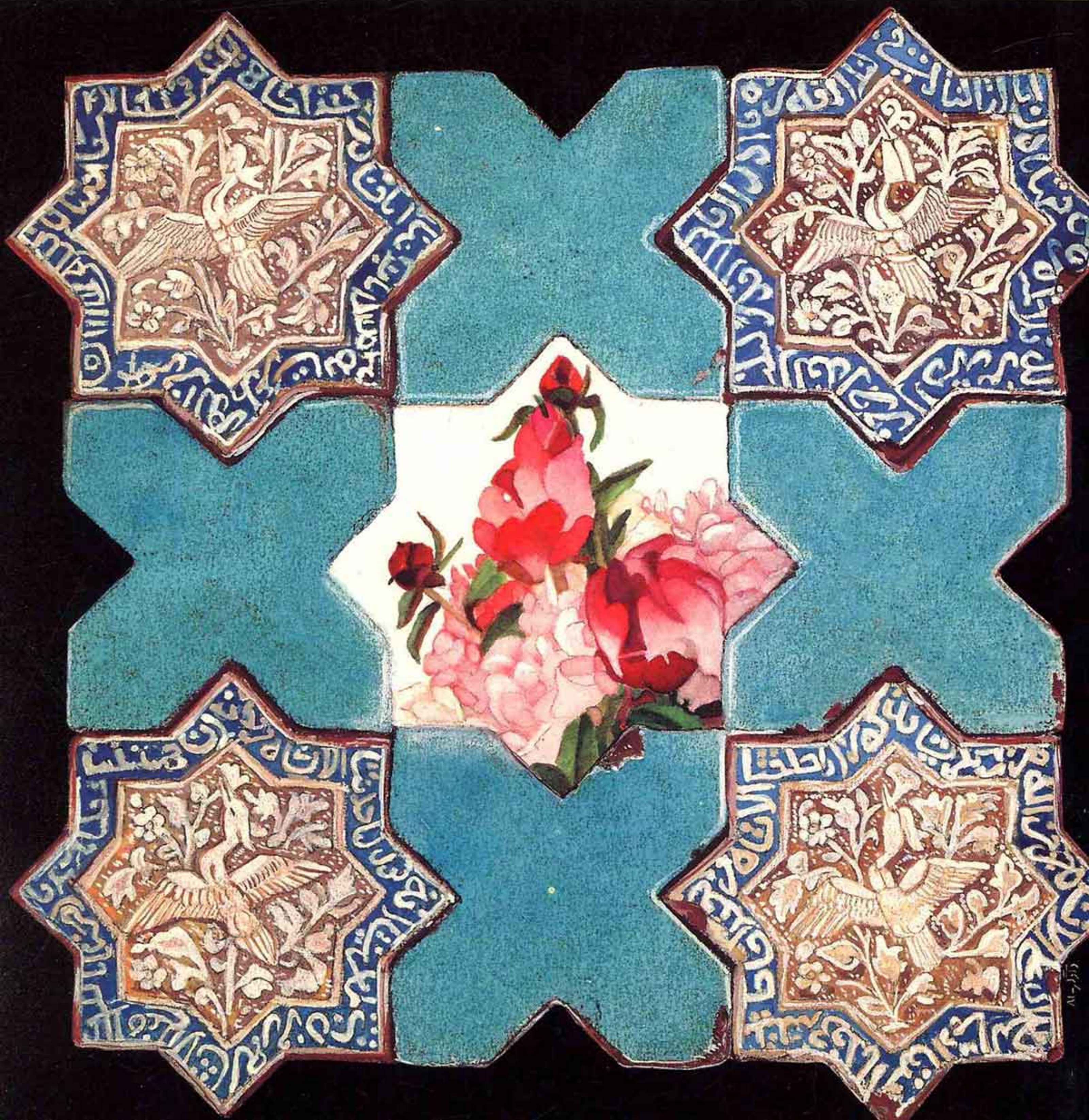


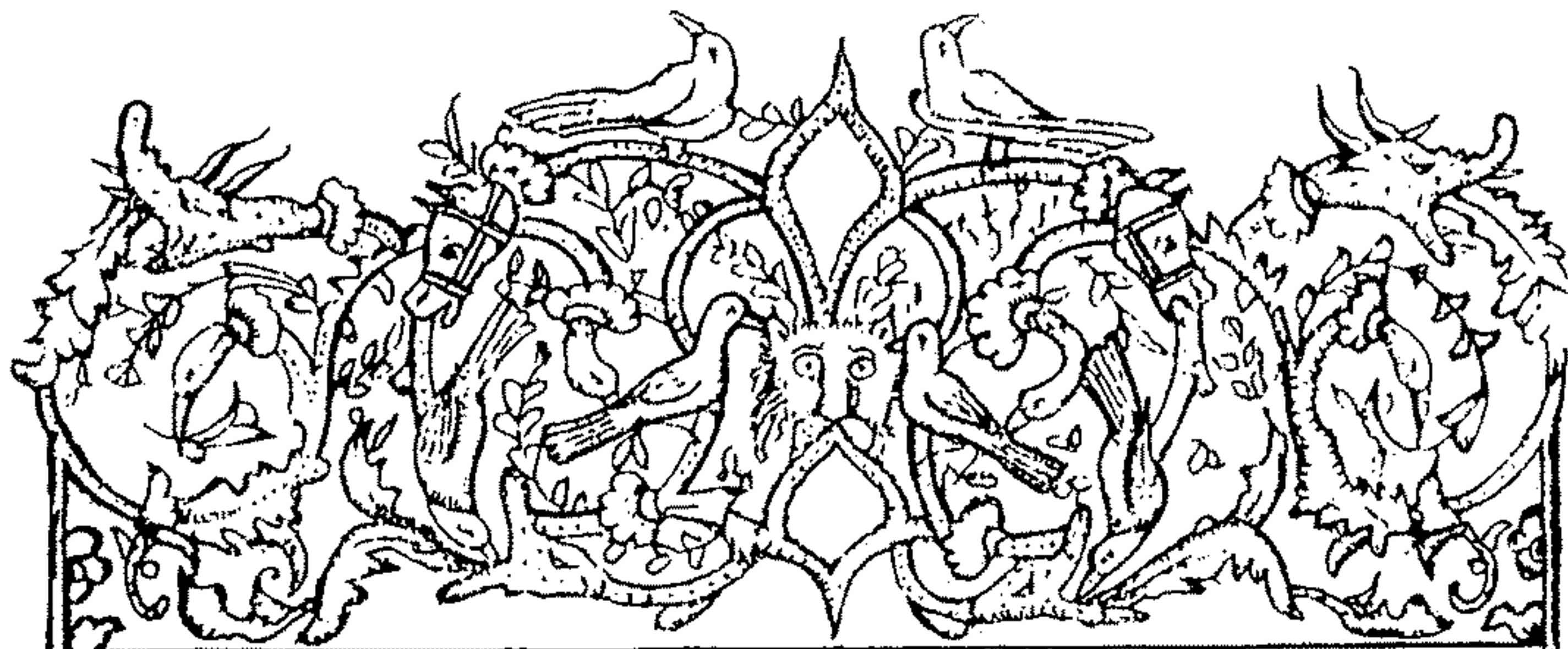
منظر انتظار

مجموعه‌ی شعر برای حضرت صاحب الزمان (عج)

به انتخاب: بابک نیک‌طلب - سیامک نیک‌طلب



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



منظرانتظار

مجموعه‌ی شعر تقدیم به ساحت مبارک امام زمان (عج)

به انتخاب:

بابک نیک‌طلب

سیامک نیک‌طلب

PIR

۴.۷۲

۹۴۴ن۳۳م /

نیک طلب، بابک، ۱۳۴۶ -

منظر انتظار: مجموعه‌ی شعر تقدیم به ساحت
مبارک امام زمان (عج) / به انتخاب: بابک نیک طلب،
سیامک نیک طلب. - تهران: موسسه زیتون، واحد
کتاب، ۱۳۸۱.
۱۲ ص.

ISBN 964-7846-11-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .
۱. محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -
-- شعر -- مجموعه‌ها . ۲. شعر مذهبی --
مجموعه‌ها . ۳. شعر فارسی -- مجموعه‌ها . ۴. مهدویت --
انتظار -- شعر . الف. نیک طلب، سیامک . ب. دادگر،
محمد رضا، حاشیه‌نویس . ج. عنوان . د. عنوان: مجموعه‌ی
شعر تقدیم به ساحت مبارک امام زمان (عج).

۸۳۵۱ / ۰۰۸۱۰۸

PIR ۴.۷۲ / ۹۴۴ن۳۳م

۱۹۲۴-۸۱م

کتابخانه ملی ایران



منظر انتظار

بابک نیک طلب ، سیامک نیک طلب

روی جلد و حاشیه صفحات : محمد رضا دادگر

ناشر: زیتون - واحد کتاب

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۱

شمارگان: ۵۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: طلوع

چاپ: تصویر

شابک: ۹۶۴-۷۸۴۶-۱۱-۸ / ۹۶۴-۷۸۴۶-۱۱-۸

مرکز پخش: زیتون (موسسه مواد و ابزار آموزشی) تلفن: ۷۹۰۱۶۸۸

می‌توانید کتابهای مارا از پایگاه www.Iranbooks.com تهیه فرمایید.

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

فهرست

مقدمه

۱۱	حسن احمدزاده عطایی "عطا"	حدیث غریب
۱۲	زکریا اخلاقی	در آینه‌ی فتح
۱۳	رضا اسماعیلی	عدالت موعود
۱۴	رضا اسماعیلی	ای ظهور ناگهانی
۱۵	رضا اسماعیلی	موعود عشق
۱۶	قیصر امین پور	تو می آیی
۱۷	مهرداد اوستا	شکوه‌های انتظار
۱۹	مهرداد اوستا	جلوه‌گاه پروین
۲۰	اهلی شیرازی	ظهور مهدی (عج)
۲۱	عباس براتی پور	دود آه
۲۲	عباس براتی پور	اثر عشق
۲۳	اکبر بهداروند	صبح
۲۴	محمد بهشتی	آدینه‌ی موعود
۲۵	هوشنگ ترابی (شهراز)	اختر درخشنده
۲۸	هوشنگ ترابی (شهراز)	دعای فرج
۲۹	صفا توپسرکانی	چراغ هدایت
۳۰	کاظم جیروودی	گمشده
۳۱	کاظم جیروودی	نیامدی ...
۳۲	کاظم جیروودی	جوانه‌ها
۳۳	انیس حاجی پور	مثل آبی ممتد دریا
۳۵	حافظ شیرازی	مونس جان
۳۶	حافظ شیرازی	نفس باد صبا
۳۷	سید محمد خسرو نژاد	هدیه ناقابل
۳۸	ابوالفضل خلخالی زنجانی	عدل مطلق
۳۹	ابوالفضل خلخالی زنجانی	نور خدایی
۴۱	ذوقی همدانی	در مدح حضرت قائم (ص)

۴۴	یوسف رحمانیان (عماد)	سویدای دل
۴۵	سید احمد زرهانی	دلارام کجاست
۴۶	سید احمد زرهانی	رنگین کمان
۴۸	حمید سبزواری	با حضور دوست
۴۹	سپیده کاشانی	گل‌های عاشق
۵۱	محمود شاهرخی	در انتظار سپیده
۵۲	سید علی شجاعی	آشنای تو
۵۳	شفایی اصفهانی	روح مجرد
۵۵	سیدضیاءالدین شفیعی	غزل سلام
۵۶	صابر همدانی	جشن قائم آل محمد
۵۸	حاج میرزا آقای صبوری	شور قیامت
۶۰	محمدحسن صفوی پور (قیصر)	میلاد ولی عصر (عج)
۶۲	محمدحسن صفوی پور (قیصر)	شمع وجود
۶۳	محمدحسن صفوی پور (قیصر)	دوست
۶۵	محمدحسن صفوی پور (قیصر)	تک‌سوار عشق
۶۶	محمدحسن صفوی پور (قیصر)	امید جان
۶۷	محمدحسن صفوی پور (قیصر)	طلوع میلاد
۶۹	مصطفی علی پور	موعود
۷۰	علی اکبر کنی پور (مستی)	امید
۷۱	شیرین علی گل مرادی	خورشیدیان
۷۲	شیرین علی گل مرادی	بهار
۷۳	شیرین علی گل مرادی	در انتظار رؤیت خورشیدم
۷۴	یدالله گودرزی	شب‌های تا هرگز
۷۵	یدالله گودرزی	انتظار
۷۶	یدالله گودرزی	پایان شب
۷۷	یدالله گودرزی	سخت تاریکم
۷۸	یدالله گودرزی	نام بهار آیین
۷۹	یدالله گودرزی	دست پناه تو
۸۰	محمدجواد محبت	خورشید آرزو
۸۱	محمدجواد محبت	با یاد آن خورشید پنهان

۸۲	مشفق کاشانی	هفت دریا
۸۴	مشفق کاشانی	معبد ابرو
۸۵	مشفق کاشانی	دریغ از من
۸۶	مشفق کاشانی	محراب جمکران
۸۸	امیرعلی مصدق	در انتظار تو
۸۹	امیرعلی مصدق	ناخدای باخدایان
۹۰	امیرعلی مصدق	فلق
۹۱	مفتون همدانی	حجت حق
۹۳	سیدرضا مؤید	نور امید
۹۴	عباس مهری آتیه	اقتدار سبز
۹۵	عباس مهری آتیه	پلی از عشق
۹۶	سیدعلی میربازل	باران بی‌قراری
۹۷	سیداکبر میرجعفری	یگانه‌ی موعود
۹۸	سیداکبر میرجعفری	فصل رهایی
۹۹	سیداکبر میرجعفری	تعجیل
۱۰۰	سیداکبر میرجعفری	ای کمال آفتاب
۱۰۱	ناهید همدانی	چشم عالم روشن
۱۰۳	ناهید همدانی	سپیده‌ی نوروز
۱۰۵	عبدالعلی نگارنده	دعای مستجاب
۱۰۶	منصوره نیکوگفتار	کسی که می‌رسد
۱۰۷	سیمیندخت وحیدی	گل سرخ
۱۰۹	قربان ولیئی	پژواک هفت آسمان
۱۱۰	شیخ حسین هروی	تنهایی
۱۱۱	حمید هنرجو	در نهایت زلال
۱۱۲	حمید هنرجو	آن سوی افسانه آباد
۱۱۳	حمید هنرجو	تکبیر تو
۱۱۵	محمدرضا یاسری (چمن)	امام مهدی (عج)
۱۱۶	یاور همدانی	حسرت دیدار
۱۱۷	ناهید یوسفی	بیا

به نام خدا

درود بی‌کران به ساحت قدسی حضرت صاحب الزمان (عج)
از هم اکنون تا آخرین لحظه‌های جهان
از سوی ما و همه شیفتگان آن عزیز جان!



سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات

روزی که دفتر اول این مجموعه شعر با نام "آفتاب انتظار" تقدیم محضر چشم به راهان حضرتش گردید، گمان این همه استقبال از آن نمی‌رفت؛ به گونه‌ای که ناشر محترم بر آن شد که از پدیدآوردندگان عزیز (بابک و سیامک نیک‌طلب) - که مشتاقانه اشعار شاعران مربوط به صاحب‌الزمان سلام الله علیه را برگزیده بودند - بخواهد دفتر دوم این مجموعه را نیز تقدیم مشتاقان آستان حضرتش نمایند.

اکنون دفتر دوم این مجموعه اشعار در دست شماست تا لحظاتی از زندگی شما را با یاد آن مولای مهربان، نورانی و جاودانی سازد. آنچه خواسته شده بود تا در انتخاب مورد توجه قرار گیرد این بود که شعرها، قابلیت مجلس‌آرایی نیز داشته باشد تا عزیزانی که در محافل پرشور مهدوی (جشن‌های پرشکوه نیمه شعبان، مجالس دعای ندبه، سفرهای جمکران) بخواهند با قطعه شعری، فضا را از عطر محبوب سرشار کنند امکان بهره‌گیری از آنها را داشته باشند. امید است این نیت به عمل مقرون باشد که اگر چنین شود لذت هم‌سخنی با محبوب لذتی وصف‌ناشدنی است!

بهتر است با حافظ هم‌نوا شویم و چکامه را به پایان بریم اگرچه سخن محبوب

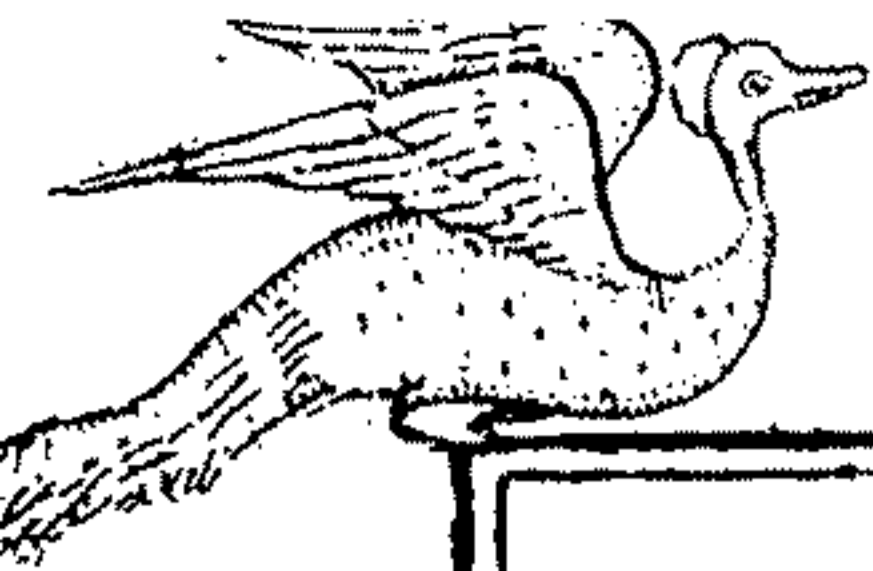
پایان یافتنی نیست

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان

وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان

دل آزرده‌ی ما را به نسیمی بنسوز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه‌روی مرا نیز به من باز رسان
دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک! خبر گیر و سخن باز رسان!

عبدالحسین فخاری



حدیث غربت

حسن احمدزاده عطایی
"عطا"

دلَم به جان تو در این حجاب می‌گیرد
قسم به حرمت این انقلاب می‌گیرد

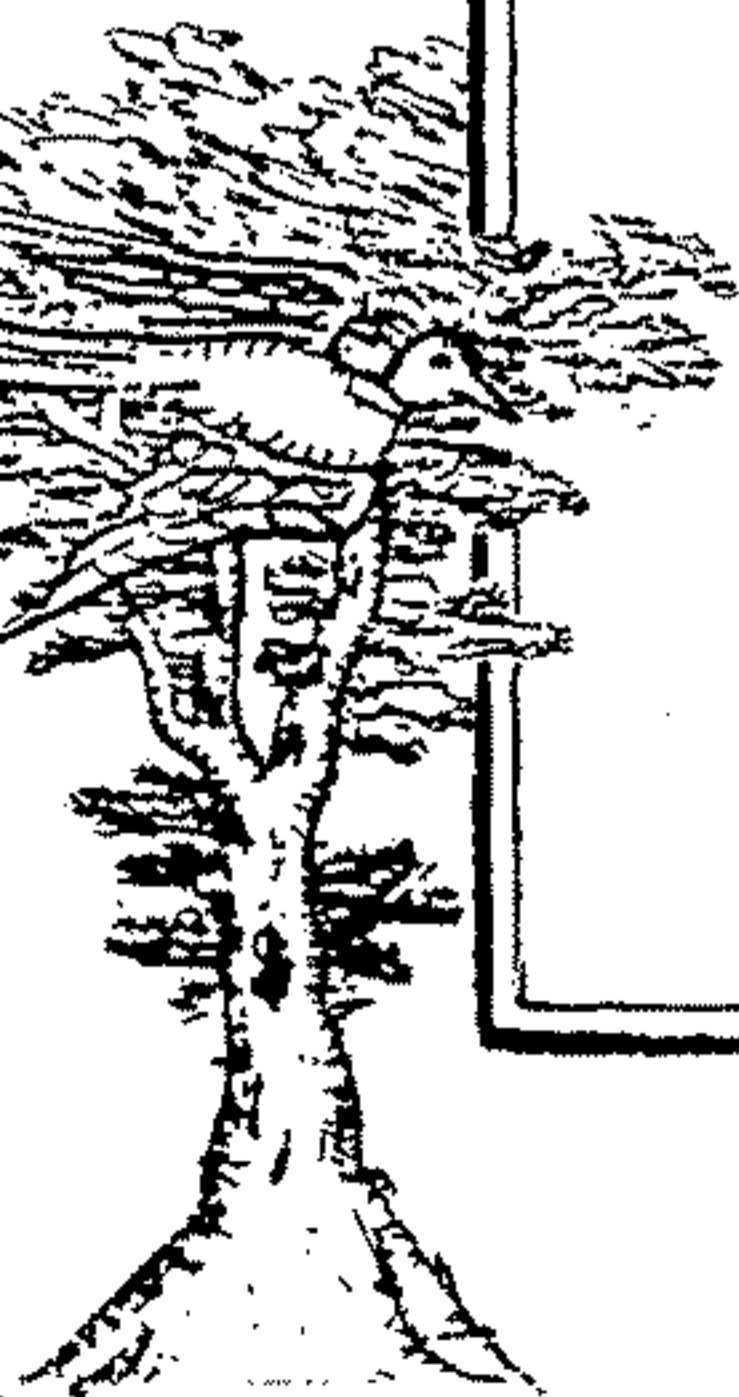
درون چشمه‌ی چشمت هزار خورشید است
بیا که بی تو دل آفتاب می‌گیرد

حدیث غیبت طولانی‌ات چو می‌خوانم
دلَم ز وعظ و حدیث و کتاب می‌گیرد

شط فراق تو آخر به آب خواهد داد
گل مراد مرا کز تو آب می‌گیرد

غریب عشق تو در انجماد تن‌هایی
سراغ روی تو را شب ز خواب می‌گیرد

چگونه وصف تو با ماه گویم ای خورشید
که مه ز شرم تو رو در سحاب می‌گیرد.





در آینه‌ی فتح



زکریا اخلاقی

مژده ای دل که دگر باره به تن جان آمد
همره بباد صبا، بوی بهاران آمد

نخوت جور و جفا در قدم عدل شکست
آیت صلح و صفا، دولت قرآن آمد

صبح آزادی عشاق، در آینه‌ی فتح
رخ نمود و شب اغیار به پایان آمد

خون رخشان سحر موج زد اندر رگ شب
شاهد فجر به سیمای درخشان آمد

خرم آن روز که هنگامه‌ی هجران بگذشت
بوی پیراهن یوسف سوی کنعان آمد

کشتی نوح ز گرداب حوادث بگذشت
فارغ از موج بلا، وز دل طوفان آمد

بر بلندای جهان بیرق توحید افراشت
دستی از نور که از مشرق ایمان آمد





عدالت موعود (عج)

رضا اسماعیلی

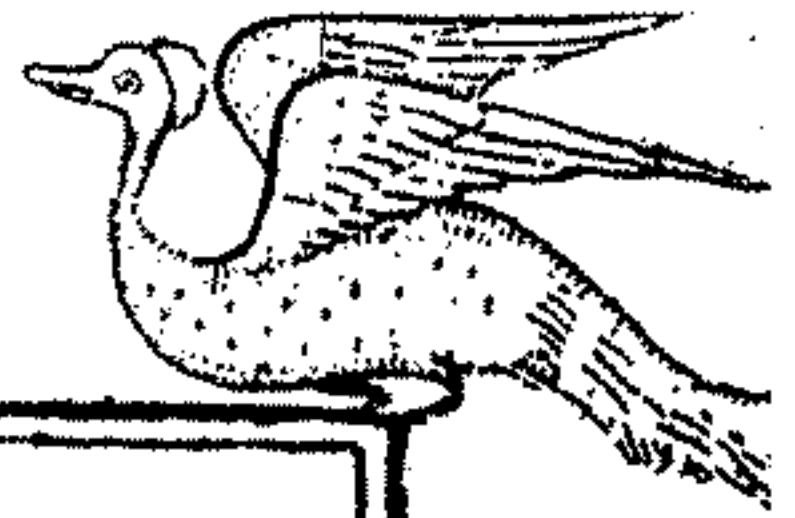
در این زمانه برادر، که فصل بی‌دردی است
به گرده‌های شرف، دشنه‌های نامردی است

به جاده‌های خطر، جای پای مردی نیست
و جاده در قرق قوم عافیت‌گردی است

جسارتی به زمین گل نمی‌کند هرگز
به چهره‌های همه، آیه‌هایی از زردی است

نمی‌وزد به جهان، خشم استخوان‌مردی
و این جهان ستمستان ناجوانمردی است

خدا کند تو بتایی، عدالت موعود (عج)
که فصل روشن تو، فصل خوب هم‌دردی است.



رضا اسماعیلی

ای بشارت بهشتی، ای ظهور ناگهانی
یک غزل به من نظر کن، با دو چشم آسمانی

در مقام از تو گفتن، ناتوان ناتوانم
می‌کنم تو را تکلم، با زبان بی‌زبانی

دیدن تو آرزویی، از تبار غیر ممکن
پشت خلوت خیالم، مثل بوی گل نهانی

می‌دوم نشانه‌ات را، پابه‌پای بوی حسرت
می‌دوم نشانه‌ات را، پابه‌پای بی‌نشانی

تو عبور یک خیالی، ردپا نمانده از تو
از کجا گذشته‌ای تو، ای نسیم ناگهانی؟!

رد قلب عاشقت را، از غزل گرفته‌ام من
ای تغزل مجسم، ای غزل‌ترین نشانی

کی ظهور می‌کنی تو، آفتاب عالم آرا؟
کی ظهور می‌کنی تو، ای فروغ جاودانی؟

حاجتی ندارم از تو، جز تبسم ظهورت
کی غبار غیبتت را، از دلم تو می‌تکانی؟!





رضا اسماعیلی

من روز و شب ظهور تو را، آه می کشم
در آسمان عبور تو را، آه می کشم

می پرسمت ز رود و بیابان و کوه و دشت
من پاسخ ظهور تو را، آه می کشم

پیداتری از آن که بینم تو را به چشم
در محضرت، حضور تو را، آه می کشم

می خوانمت به نام و نمی دانمت هنوز
من فرصت مرور تو را، آه می کشم

گاهی غم فراق تو را، گریه می کنم
گاهی وصال دور تو را، آه می کشم

وقتی نمی رسم به خیال وصال تو
من هم دل صبور تو را، آه می کشم

از این فصول پر ز حقارت دلم گرفت
من فصل پر غرور تو را، آه می کشم

موعود عشق! مهر جهانتاب آخرین
بر من بتاب، نور تو را، آه می کشم.



تو می آیی



قیصر امین پور

تو آرامی، تو آشوبی، تو خوبی
تو می آیی، که زشتی را بروبی
تو چون ماهی، ولی گاهش نداری
تو خورشیدی، ولیکن بی غروبی





شکوه‌های انتظار



مهرداد اوستا

شکوه‌های انتظارم روز و شب
می‌زند بر جان شرارم روز و شب

ز انتظارت، ای کدامین انتظار
ای کدامین انتظارم روز و شب

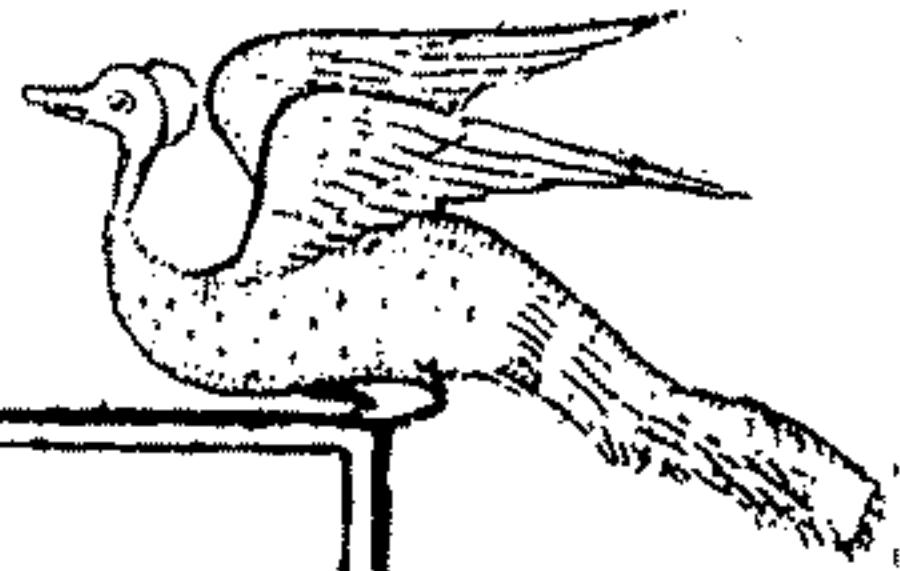
با خیالت ای جلال شور و عشق
روز و شب را زنده دارم روز و شب

همسفر با کاروان اشک و آه
راه خونین می‌سپارم روز و شب

از دو دیده در هوایست می‌دمد
گوه‌ران آبدارم روز و شب

آرزوها کاروان در کاروان
بگذرد از هر کنارم روز و شب

روز و شب را روز و شب در خون کشد
نال‌های بی‌قرارم روز و شب



گوهـران آبـدار اشـک را
بین به چشم اشـکبارم روز و شب
همچو چنگ و عود خیزد ناله‌ها
ناله‌ها، از پود و تارم روز و شب

چشم دل از روزن هر اختری
سوی تو بر می‌گمارم روز و شب

روز و شب را بی تو با خون جگر
قصه‌ی دل می‌نگارم روز و شب





مهرداد اوستا

چه غم که دامن شب جلوه‌گاه پروین است
چراغ اشک، مرا نیز شمع بالین است

مگیر پرده از این راز- با کرشمه‌ی گل
که غنچه پرده‌نشین و صبا سخن‌چین است

هزار تیر دعا پر گشود و بر سر من
فرشته‌ای که نزد بال، مرغ آمین است

چو گل، چرا نکنم پیرهن به تن صد چاک
که همچو غنچه دلم پرده پرده خونین است

کجایی ای نفس صبح نوبهار، که باغ
در انتظار همان خنده‌ی نخستین است

چه التفات به مرغان نغمه‌سنج چمن
که باغ را به زبان، شکوه‌های رنگین است.





اهلی شیرازی

مژده باد ای اهل دل اینک ظهور مهدی است
ظلمت عالم ز حد شد، وقت نور مهدی است

در چنین ظلمی که عالم سر به سر ظلمت گرفت،
آن که آتش در زند، تیغ غیور مهدی است

داد مظلومان ز جور ظالمان گر شه نداد
ماجرای ما و ایشان در ظهور مهدی است.

مرکب اندر زین و خلق استاده، او در صبر وقت
عقل حیران مانده در ذات صبور مهدی است

نامه‌ی فرمان که حکم آدم و خاتم در اوست
حکم آن منشور در حکم امور مهدی است

این چنین نوری که بر افلاک سر خواهد کشید
هم ز جیب اهل بیت مصطفی خواهد دمید.





دود آه

عباس براتی پور

نواى ناله‌اى از قعر چاه مى‌آيد
غريو شيون و فرياد و آه مى‌آيد

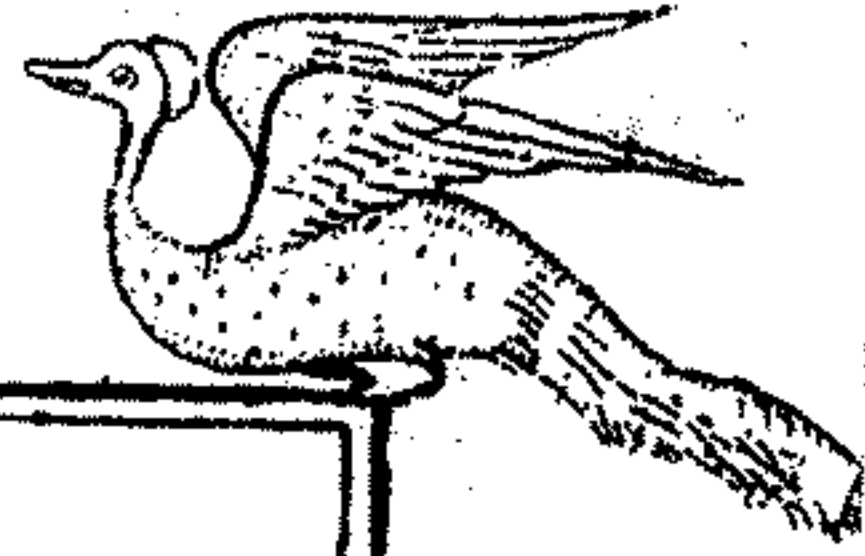
صدای ضجّه ياران پای در زنجير
ز دخمه‌هاى نمور و سياه مى‌آيد

گرفته آتش کين در حریم خانه‌ى قدس
که دود آه از آن قبله‌گاه مى‌آيد

به آبيارى گل‌هاى مانده در آتش
زالال چشمه‌ى رحمت ز راه مى‌آيد

ز دشت‌هاى عطرش‌زا سوار آزادی
به دادخواهى هر بي‌پناه مى‌آيد

قسم به چشمه‌ى جوشان خون گرم شهيد
که فجر نور ز مرز پگاه مى‌آيد.



عباس براتی پور

کنون که سینه‌ام از شوق عشق آکنده است
شمیم مهر تو در خاطرم پراکنده است

گدای درگه آن آفتاب پنهانم
که در مقابل او آفتاب شرمنده است.

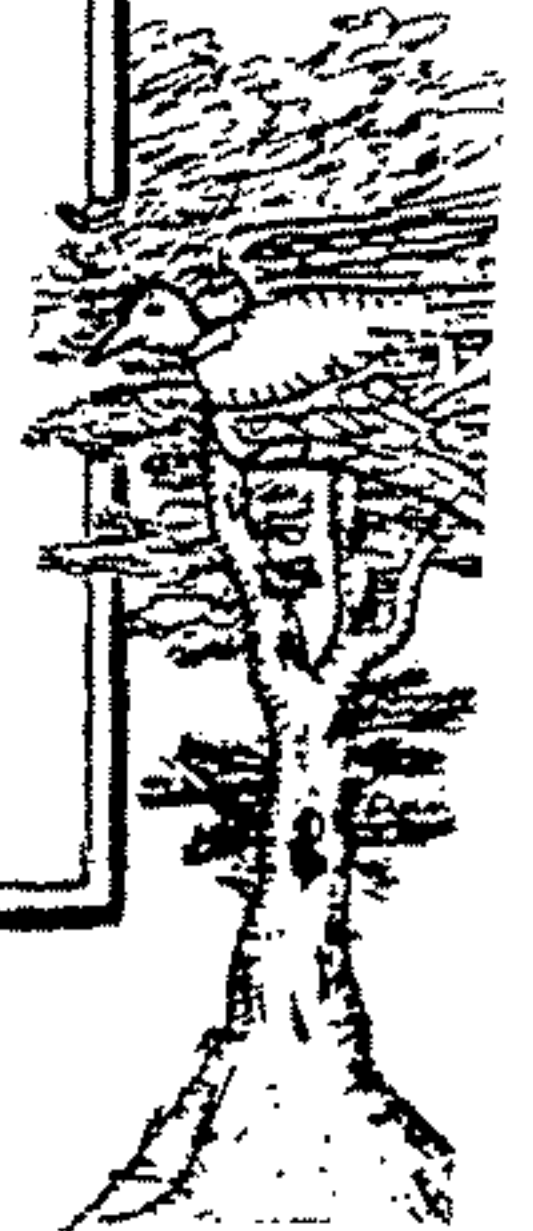
مخوان به گوش دلم بیش از این فسانه‌ی عقل
دلم به دامن عشق بتسی پناهنده است.

مرا ببخش که دیر آمدم به درگه تو
امید بخشش تو آرزوی هر بنده است.

هنوز شرم کند دیده‌ام ز دیدن تو
ز بس که پرتو حسن رخت فزاینده است

مرا به جرعه‌ای از جام عشق مهمان کن
که دیده از عطش انتظار آکنده است

به غیر عشق که دیده است در جهان اثری
به عشق کوش "براتی" که عشق پاینده است.





اکبر بهداروند

خوشا جمال جمیل تو ای سپیده‌ی صبح
که جلوه‌های تو پیداست در جریده‌ی صبح

هلا طلوعه‌ی موعود، جان رستاخیز!
بیا که با تو بروید گل سپیده‌ی صبح

به پهن‌دشت خیالم چمن چمن گل یاس
شکفته شد به هوای گل دمیده‌ی صبح

گلوی ظلمت شب را دریده خنجر روز
نمای روشن امید، در پدیده‌ی صبح

ورای قافله‌ی شب دگر نمی‌آید
ز پشت پلک افق شد شکفته، دیده‌ی صبح

اگر چه غایبی از دیدگان من، ای خوب
خوشا به چهره‌ی زیبای آفریده‌ی صبح.





آدینه‌ی موعود



سید محمد بهشتی

درد است این که می‌فشرد سینه‌ی مرا
بیدار می‌کند غم دیرینه‌ی مرا

آنان که سال‌هاست به زنجیر بسته‌اند
دستان زخم‌خورده و پرپینه‌ی مرا

سوگند خورده‌اند که این بار بشکنند
با نان و عشق حرمت آینه‌ی مرا

حاشا که حيله بازیشان مانعی نشد
آتششان شعله‌ور کینه‌ی مرا

تیغم غلاف مرگ شد " آقا " شتاب کن
اثبات کن به اینان، آدینه‌ی مرا





افتر درخشنده

هوشنگ ترابی "شهرآز"

امشب گشوده رحمت حق بر جهان دری
شد طالع از افق چه درخشنده اختری

ماهی که داد عالم تاریک جهل را
زینت به نور خویش چه زبینه زیوری

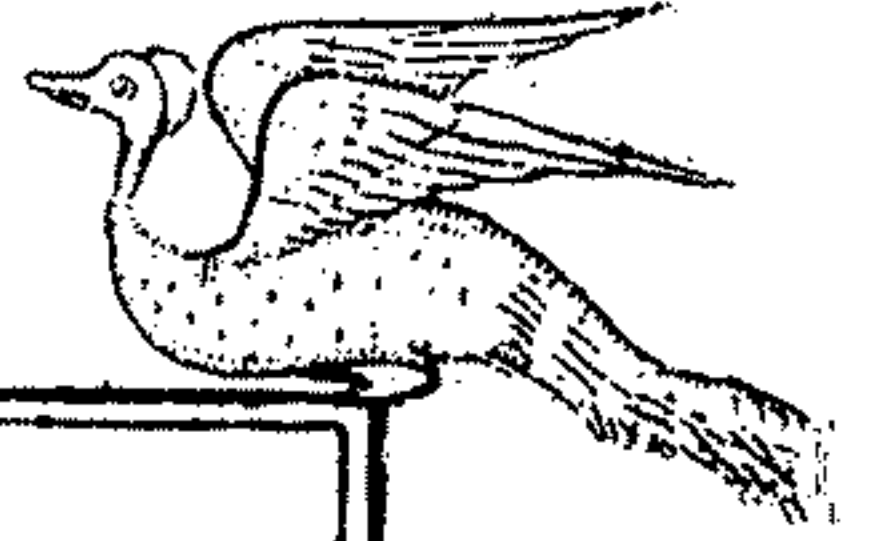
امشب گلی شکفته به گلزار احمدی
کان گل شکسته رونق عودی و عنبری

امشب به شور ناوردم باده‌ی کهن
ساقی بریز باده ز مینای دیگری

با اهل جهل گو که جهالت تمام شد
رهبر رسیده است چه فرزانه رهبری

طومار جهل بسته به هم گشت و باز شد
از دانش و کمال گرانمایه دفتری

ز امر خدای لم یزلی پورعسگری
از بطن نرجس است چه فرخنده مادری



نرجس کجا، حجاز کجا، عسکری کجا
از روم دختری و چین پاک گوهری

شاه عرب امیر عجم گوهر وجود
میزان حق ز باطل و بر چرخ لنگری

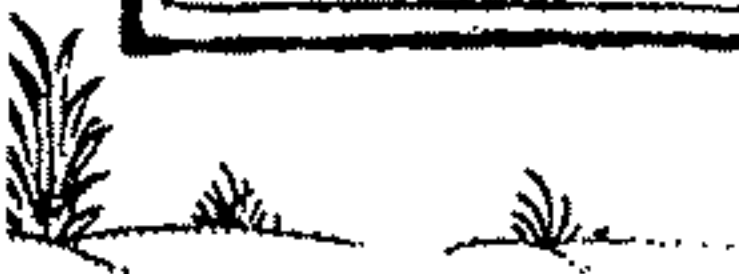
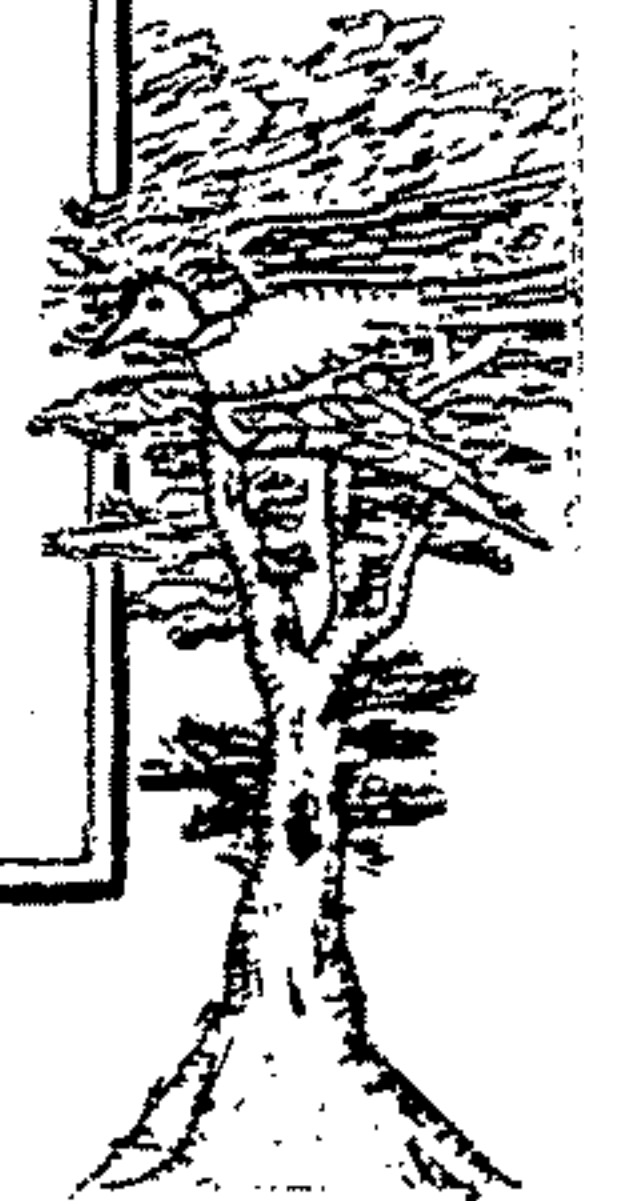
ای حجت و ولی خدا ای امام حق
ای آن که نیست غیر تو سالار و سروری

بنگر که کفر یکسره عالم گرفته است
دست جفا گشوده ز هر سو ستمگری

تیغ ستم کشیده بر ارکان دین حق
از روی بغض و کینه ستم پیشه کافری

تا کی نظاره بر ستم اشقیا کنی
آخر تو نجل احمدی و پور حسداری

یا منتقم برآر تو شمشیر انتقام
افکن به جسم خصم جفا پیشه آذری





دریای خون تو بنگر و اندر میان خون
بشنو نوای دلکش الله اکبری

ای وارث علوم بنی زاده‌ی بتول
دستی بزن به قبضه تیغ دو پیکری

بنما تقاص خون غریبانه‌ی حسین
بر مسند قضا تو پسندیده داوری

جان سوخت اندر آتش هجران انتظار
بنمای رخ که منجی و هم‌پور عسکری

خون دل از دو دیده‌ی "شهرآز" می‌رود
بر ما گشا به جانب فتح و ظفر دری

ز ارباب معرفت طلب عفو می‌کنم
گر نیست یای قافیه‌ها را برابری





دعای فرج



هوشنگ ترابی "شهرآز"

الها مهین داور چاره‌ساز
کریم خط‌ابخش بنده‌نواز
درود و ثنای تو ای دادگر
به پور حسن حجت بحر و بر
به آباء و اجداد نیک‌اخترش
به جد گرانمایه اطهرش
در این ساعت و کل ساعات روز
که روشن بود مهر گیتی فروز
تو بنشانش ای کردگار جهان
به تخت مہی سر به سر کامران
به تخت شہی کامرانیش ده
یکی جاودان زندگانیش ده
بگردانش ای داور مهر و کین
نگهبان اقطار کل زمین
به خلق جهان پیشوایش ده
به گم‌گشتگان رهنماییش ده
کند یآوری تا به اهل نیاز
عطایش بفرما تو عمر دراز

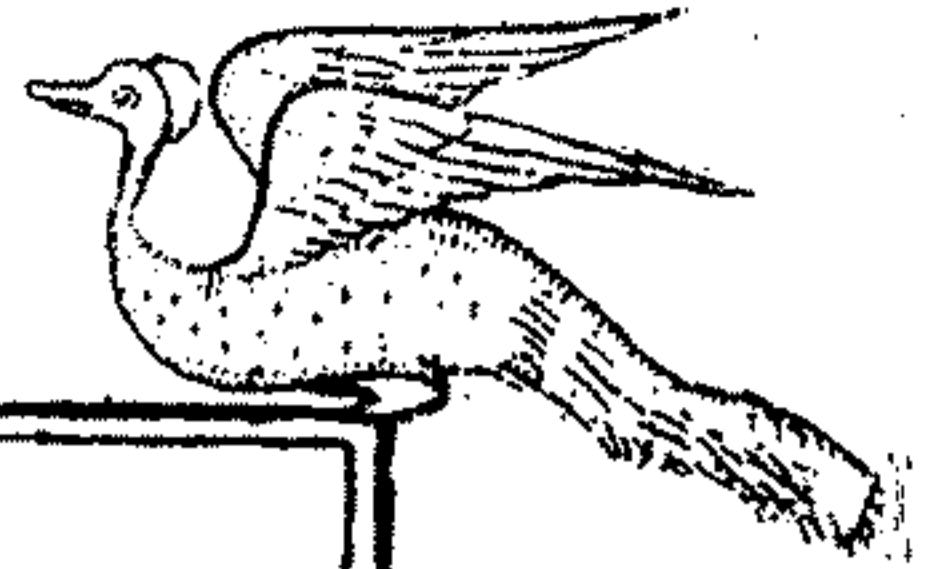




چراغ هدایت

صفا تو یسر کانی

ای والضحی ز جلوه‌ی روی تو، آیتی
والشمس از فروغ جمالت روایتی!
جنات عدن و کوثر و طوبا و قصر حور
از جلوه‌های گلشن کویت حکایتی
از دلبری سرآمد خوبان عالمی
حسن نداد ای شه خوبان، نهایتی
تسخیر توست کشور دل‌های عاشقان
هر کس به هر زبان به تو آرد شکایتی
صدها گره ز کار فروبسته‌ی جهان
و می‌شود اگر شود از تو عنایتی
جان جهانیان همه در بند زلف توست
ما بندگان خسته، تو شاه ولایتی.
ما را چه غم ز موج بلاخیز حادثات
تو کشتی نجات و چراغ هدایتی
آب بقا که زنده کند جان مرده را
باشد ز نوش لعل لب تو، کنایتی
ساید ز شوق سر به فلک در جزاء، "صفا"
از وی کنی اگر ز عنایت حمایتی.



کاظم جیرودی

شب است و جاده و ماهی که ناگهان گم شد
و یک ستاره که در اوج آسمان گم شد

شب است و سایه‌ی وحشت به بام و در، اما
فروغ پنجره‌ی دل که ناگهان گم شد

شب است و خانه‌ی تاریک و لشکر اوهام
و جرأتی که در اعماق کهکشان گم شد

شب است و کلبه‌ای خاموش و بی‌سرانجامی
که پای پله‌ی آن دست و پای جان گم شد

شب است و روز سیاهی که پشت در جا ماند
و یک کلید که در پرده‌ی زمان گم شد

شب است و منتظر روی ماه او هستم
مهی که پیش نگاه جهانیان گم شد

امید چشم به راهم، بیابیا "مهدی"
که جاده مانده هنوز و مرا توان گم شد.





کاظم جیرودی

این جمعه هم گذشت و تو آخر نیامدی؟
چشمم به راه ماند و تو از در نیامدی
بستان در انتظار تو بر گل نشسته است
باغی نمانده است که آخر نیامدی
شمشادهای باغ ز داغ تو سوختند
یک لحظه هم به یاد صنوبر نیامدی
در آن خزان، خزان غم‌انگیز فصل عشق
رفتی ز صحن دیده و دیگر نیامدی
پرواز با حضور تو خواب و خیال ماست
اما شبی به خواب کبوتر نیامدی
مهرت چگونه در دل ما خانه کرده است؟
با آنکه تو هنوز ز خاور نیامدی
باور نمی‌کنم که فراموشمان کنی
ای غایب از نظر که به منظر نیامدی
مرغ دل شکسته پرم شد اسیر تو
حتی سراغ این دل پرپر نیامدی
رفتم به کوه و دشت که پیدا کنم تورا
جز در نسیم گلشن باور نیامدی





جوانه‌ها



کاظم جبرودی

در سایبان خاطره تنها نشسته‌ام
تصویر دوست را به تماشا نشسته‌ام
هر شب به شوق دیدن او تا به صبحدم
در سایه‌سار گنبد مینا نشسته‌ام
از انزوای خویش برون آمدم، بین
در بین غنچه‌های تمنا نشسته‌ام
مجنون کوی دلبر جانان‌هام هنوز
چون لاله‌ای به دامن صحرا نشسته‌ام
چون زورق شکسته ز توفان حادثات
بر موج موج سرکش دریا نشسته‌ام
آن گل که می‌رسد از جانب حجاز
من رو به باغ کعبه‌ی دل‌ها نشسته‌ام
می‌آید و فروغ دلم جلوه می‌کند
با این امید در اینجا، نشسته‌ام
امروز هم گذشت و نیامد خبر ز او
در انتظار وعده‌ی فردا نشسته‌ام
خواهد دمید آن گل نرگس ز بوستان
چشم انتظار "مهدی" زهرا نشسته‌ام.





مثل آبی ممتد دریا



انیس حاجی پور

آسمان بی قرار و بارانی ست
کوچه های دعا چراغانی است

فصل برف است و لاله می بارد
موسم واژه های عرفانی ست

زندگی در حصار غم مدفون
موج دریانشین و زندانی ست

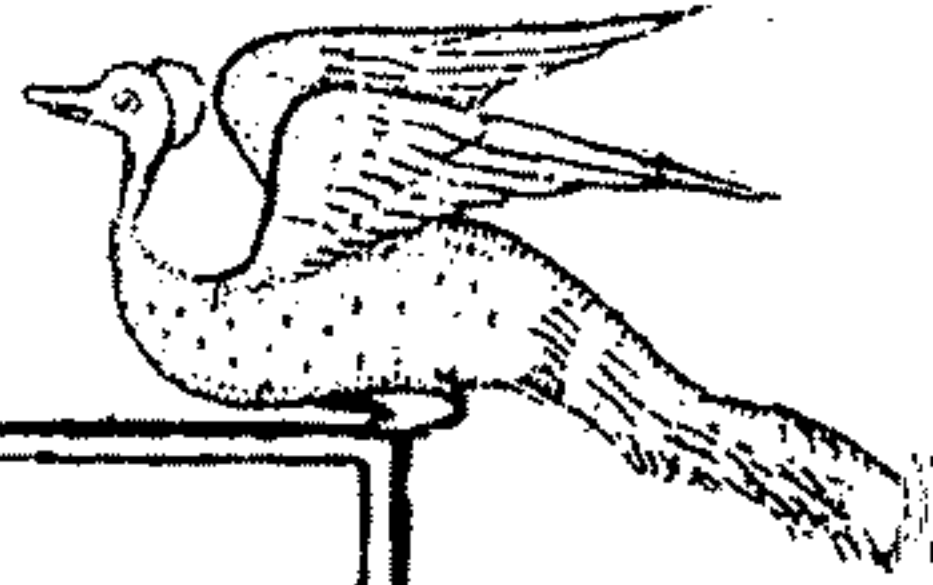
شهر در انزوای غربت سوخت
گریه ها، گریه های پایانی ست

مادر از انتظار می گوید
خاطراتش تمام نورانی ست

کاش برتابد از شکوه نماز
آن که معصوم آن که روحانی ست

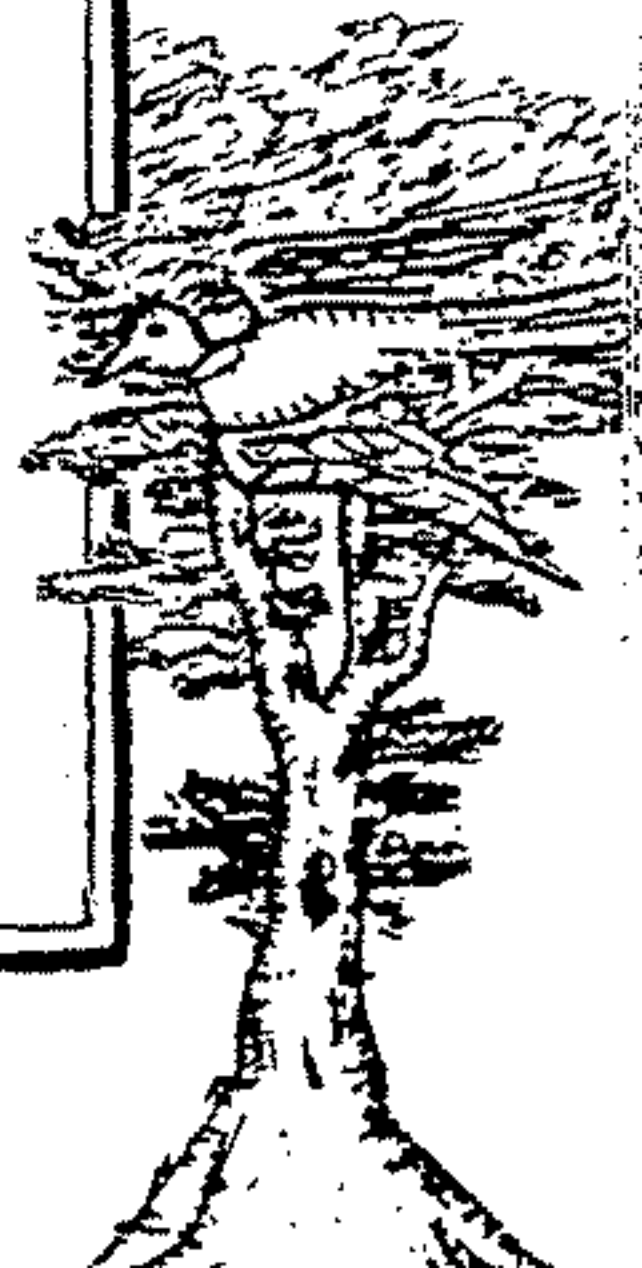
و دگر غنچه ها نمی میرند
خاک در شادی و غزل خوانی ست

مثل آبی ممتد دریا
آسمان هم زلال و نورانی ست



گفته بودم "انیس" می‌دانی
عشق در شهر ما به مهمانی ست

روح خورشید باز می‌گردد
روزگار بهار طولانی ست.





حافظ شیرازی

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه‌ی عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در فرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه‌ی رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

”حافظ“ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش.





نفس باد صبا



حافظ شیرازی

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده‌ی گل نعره‌زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود
چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
"حافظ" از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد.





هدیه‌ی ناقابل



سید محمد خسرونژاد

عشق روی تو بود مونس جان و دل ما
ز آنکه مهر تو سرشتند به آب و گل ما

ای دل ما ز غم روی تو کاشانه‌ی غم
گر یکی جلوه کنی غم برود از دل ما

مشکلی گشته هجر تو و طعن رقیب
جز به وصلت به خدا حل نشود مشکل ما

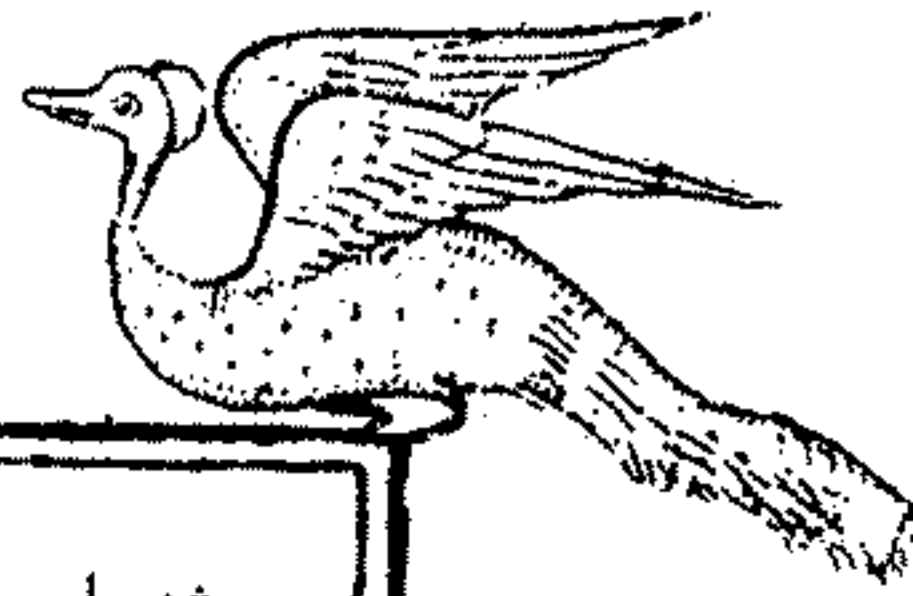
شوق دیدار تو ما را دهد امید نجات
ترسم آخر غم هجر تو شود قاتل ما

یک شبی محفل ما را ز رخت روشن کن
ای که نام تو بود روشنی محفل ما

ما نکشتیم به جز مهر تو در مزرع دل
تا که این کشته دهد روز جزا حاصل ما

چهره بنمای که تا جان به فدای تو کنیم
بپذیر از کرم این هدیه‌ی ناقابل ما

نظر از "خسرو" دلخسته، شها بازمگیر
ای که لطف تو بود صبح و مسا شامل ما.



ابوالفضل خلخالی زنجانی
"فرزانه"

مژده ای دل که دگرگونه زمان خواهد شد
عالم خاکی ما همچو جنان خواهد شد
نور حق بار دگر جلوه‌گری خواهد کرد
تیرگی تا به ابد محو و نهان خواهد شد
تیشه‌ی عدل کند ریشه‌ی بیدادگری
خالی از ظلم و ستم کهنه جهان خواهد شد
رسم و آیین خرافات بر افتد یک بار
بت‌شکن مهدی موعود زمان خواهد شد
دور روبه‌صفتان گشته به پایان نزدیک
عرصه جولانگه شیران ژبان خواهد شد
زور و تزویر و ریا محو شوند از عالم
عدل مطلق به جهان نورفشان خواهد شد
عقل‌ها می‌رسد البته به سر حد کمال
بس که اسرار نهان کشف و عیان خواهد شد
خفتگانند بسی بی‌خبر از بیداری
خفته بیدار از این خواب گران خواهد شد
هست "فرزانه" ترا چون که تمنای وصال
ثبت نام تو ز اصحاب از آن خواهد شد





ابوالفضل خلخالی زنجانی
"فرزانه"

ای مهدی موعود بیا جان به فدایت
مشتاق پیام تو و مشتاق ندایت

تو نور خدایی شده‌ای حاکم دل‌ها
حجت به زمین هستی ای رکن هدایت

آتش تو زنی ریشه‌ی بیداد و ستم را
موسی صفت اعجاز کند سحر عصایت

عیسی نفسی زنده کنی مرده به انفاس
چون خضر نبی زنده به فرمان خدایت

ویرانه نمایی همه جا کاخ ستمگر
با فضل الهی تو به تبلیغ رسایت

گنجینه‌ی اسرار شود با تو هویدا
اجرای عدالت به جهان رمز بقایت

مجموعه‌ی آیات خدا چون که تو داری
هستی به جهان مصلح بر حق به نهایت

پر گشته زمین از ستم و ظلم سراسر
آماده همه منتظران بهر لقایت





از این همه بیداد به اسلام و به قرآن
آریم به درگاه تو ای دوست شکایت

جانها به لب آمد ز فراق شه خوبان
از پرده برون آی تو ای شاه ولایت

از هجر تو ما طاقت و آرام نداریم
آرامش ما نیست به جز تحت لوایت

با جور و ستم قاطع و مردانه بچنگیم
جانها همه عشاق ببازیم برایت

ای بت شکن دهر تویی آیت عظمی
هستند محبان همه سرمست ولایت

گویند سزاوار تو هر محفل و هر جا
بیریب و ریا از سر اخلاص ثنایت

"فرزانه" چه سان مدح کرامات تو گوید
باشد مگر از سوی تو اش لطف و عنایت.





ذوقی همدانی

ای خسروی که جمله شهان شد گدای تو
سرد آن دمی که دم نزند از ولای تو

در دام جهل به که بمیرد به روزگار
مرغ دلی که پر نزند در هوای تو

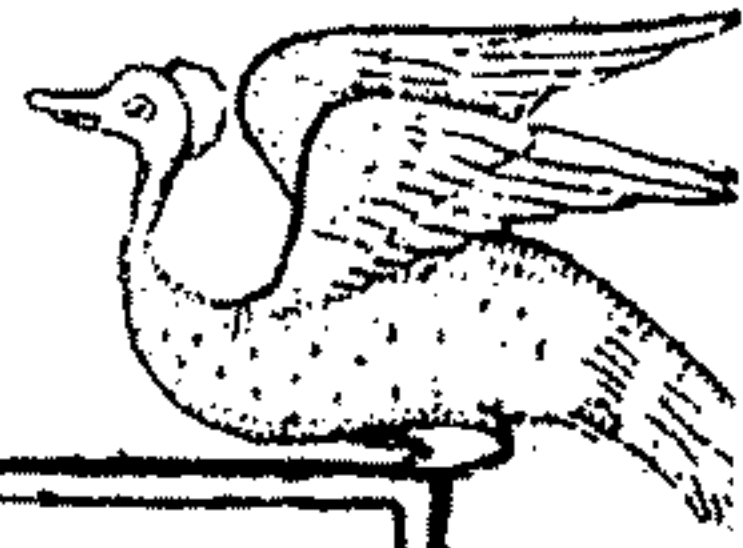
آن را چه غم ز شورش فردای رستخیز
که امروز زنده است به زیر لوای تو

بی مهر مهر تو نشود طاعتی قبول
زیرا رضای حق نبود جز رضای تو

ای حجت ای امام به حق پورعسگری
که الکن بود زبان به مدیح و ثنای تو

می خواست تا در آینه بیند جمال خویش
حق آفرید طلعت ایزد نمای تو

حق را به حق شناسد هر آن کسی
کو دیگری شها بشناسد به جای تو



ای آفتاب برج ولایت ولی حق
ای دوش چرخ غاشیه گردان رای تو

گر بفکنی ز چهره نقاب، از کف ملک
بی شک بیفتند آینه‌ی خور به پای تو

عشاق را ز هجر تو بر لب رسیده جان
وی جان عالمی همه باادا فدای تو

شد تیره روز منتظران همچو موی تو
ای مهر و ماه پرتوی از نور رای تو

کن جلوه بی نقاب که تا چشم عاشقان
روشن شود ز دیدن مهر لقای تو

باز آ به چشم ما شه خوبان قدم بنه
ای توتیای چشم ملک خاک پای تو

دست طلب به سوی تو آرند اهل دل
دست خداست چون ید مشکل گشای تو





گر منکر تواند گروهی عجیب نیست
بق از کجا و فرّه‌ی پر همای تو

ای زاده‌ی رسول مکرم پناه دین
ای آسمان جنبه‌کش کبریای تو

واجب بود وجود تو از بهر ممکنات
زان بر تو داد خاصیت جان خدای تو

عالم بود چو جسم و در آن جسم جان تویی
فرض است پس به خیل خلاق دعای تو

امروز در قلمرو دل، حکمران تویی
ای جان فدای جاه و جلال و صفای تو

باشد به لطف حضرتت ای شه امیدوار
"ذوقی" که هست شاعر مدحت‌سرای تو.



درد هجرت نتوان چاره به تدبیر کنم
کو مرا پنجه که با پنجه‌ی تقدیر کنم

به سویدای دل افتاد شرر از غم هجر
به زبان قدرت آن نیست که تقریر کنم

می‌نویسد مژه‌ام شرح دل از خون جگر
قصه‌ی غصه‌ی دل با مژه تحریر کنم

دل حیات ابد از دیدن ابروی تو خواست
لیک می‌گفت چه‌سان تکیه به شمشیر کنم

پای اگر سست شد اما بودم دست دراز
تا که در حلقه‌ی آن زلف چو زنجیر کنم

”حجة بن الحسن“ ای مایه‌ی امید ”عماد“
شکوه از هجر تو یا از فلک پیر کنم!

یوسف رحمانیان ”عماد“



دلارام کجاست؟

سید احمد زرهانی

یا رب آن سرو خرامان گل اندام کجاست؟
مطلع خرمی دفتر ایام کجاست؟

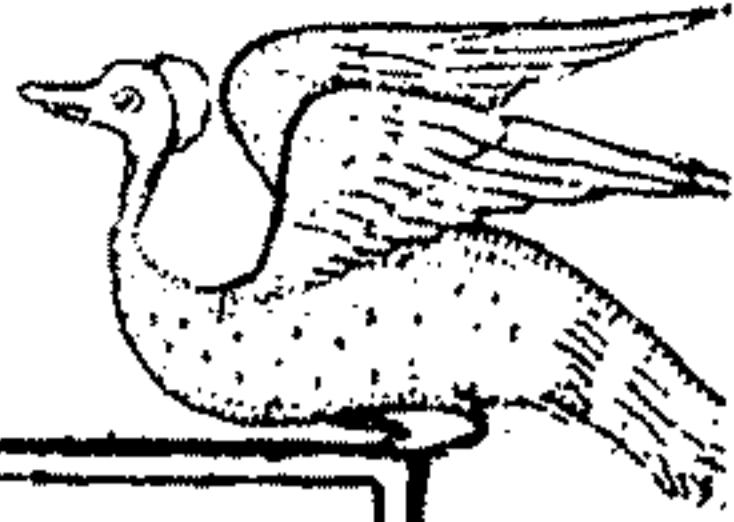
در شب تیره دلم در هوس روزنه‌ای است
تابش طره‌ی آن موی سیه‌فام کجاست؟

مرغ دل در قفس سینه به تنگ آمده است
تا دهد مژده به این خسته، دلارام کجاست؟

آن پریچهره که از دیده‌ی ما پنهان است
تا کند شاد دل عاشق ناکام کجاست؟

بگذر از جام‌جم و در قدح بساده نگر
تا بدانی که در این واقعه فرجام کجاست

قائم آل محمد که جهان عاشق اوست
منجی و منتظر امت اسلام کجاست؟



سید احمد زرهانی

ستاره می فشاند آسمانت
گل آینده می رویت ز جانت

ترنم‌های سبز زندگانی
چو آیه می تراود از زیانت

زمین پُر می شود از غنچه‌ی مهر
اگر بارد نگاه مهربانت

جهان می پژمرد از فرط اندوه
اگر روزی نخندد کهکشانت

سحرگاهان گرفتم از شقایق
کنار چشمه‌ی آبی نشانت

بگفتا: "چون نداری پای رفتن
نمی‌یابی امیر کاروانتا!"

بود حق با شقایق من ندارم
صلابت‌های سرخ عاشقانت





به من ده همتی تا آیم ای دوست
به پای سر به سوی آستانت

بود خوان تو افزون تر ز هستی
پذیر این دل شکسته میهمانت

از آن من، نگاهی، اشک و آهی
پس آنگه، جان این شیدا از آنت

نمی خواهم بهشت و مهوشانش
چو باشد بر سر من سایه بانت

تو خورشیدی نهان در پشت ابری
که دارد جلوه‌ها رنگین کمانت

بیفکن بر زمین سرد و تاریک
شراری از فروغ جاودانت

حیات تـازـه‌ای ده آدمی را
به توحید و به عدل بی کرانت.





سپیده کاشانی

روزی از این موج هایل، کشتی به ساحل نشیند
 یارم پی یاری آید، دل در بر دل نشیند
 در شام چشم انتظاری، صبحی دمد از صحاری
 باری به سودای مجنون، لیلی به محمل نشیند
 صبرم به دل باز آید، کان یار من باز آید
 آن آیت ناز آید، با من به منزل نشیند
 در خلوتی فارغ از غم، من باشم و دولت هم
 مشتاقی و دلربایی، با هم مقابل نشیند
 دلبر چو ابرو نماید، عیشم به دل رو نماید
 مطرب به مجلس در آید، ساقی به محفل نشیند
 زان هاشمی رو خط و خال، گلبوسه گیرم به تکرار
 تا دیده سیرش ببیند، تا آتش دل نشیند
 خوش باشد از بعد دوری، دل شکوه‌های حضوری
 وقتی که در منظر چشم، آن گل شمایل نشیند
 ای رفتنت رفتن جان، بازآ به کف گیر سکان
 کشتی در این تیره توفان، ترسم به گل نشیند
 بازآ که دل باز گردد، آرامش آغاز گردد
 وز مقدمت ای دلارام، این موج هایل نشیند.





گل‌های عاشق



شب رفت ای صبح زخمی، کز راه یاری بیاید
یاران به خون چهره شستند، تا تک‌سواری بیاید

گل‌ها به گلشن شکفتند، از یار گفتند و گفتند
گل از گلم می‌شکوفد، گر غمگساری بیاید

در هم نگر نور و ظلمت، همراز، درد و صبوری
با سوختن، ساختن‌ها، تا شب شکاری بیاید

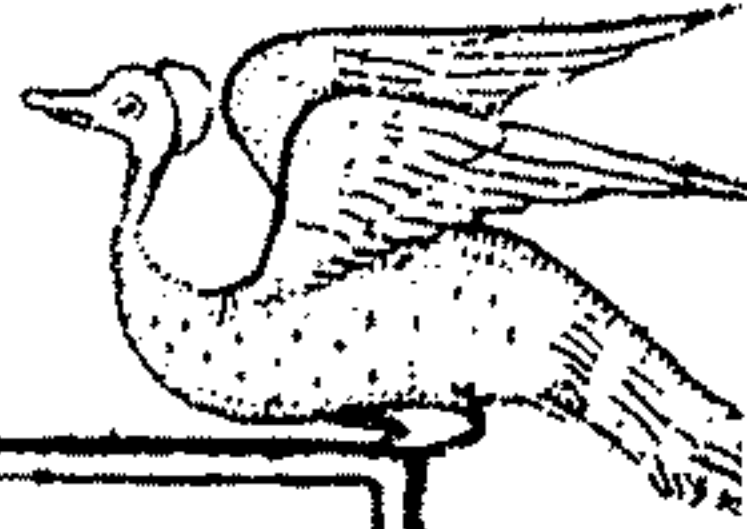
در انتظار سحاب است این خاک، این خاک تشنه
تا در شب ناامیدی، امیدواری بیاید

ای دل هوای خزانیت، دارد سر برگ‌ریزان
کن صبر تا زین صبوری، رنگین بهاری بیاید

بنگر طلوع عدالت، تابنده از مشرق عشق
پندار را پرده برگیر، تا پرده‌داری بیاید

دیدم سحرگه به خوابش، بر مرکبی سیمگونه
خواهم به بیدارش تا، جان را قراری بیاید

آن‌گه که بشکوفد آن گل، بر شاخسار عدالت
از طرف هر لاله‌زاری، بانگ هزاری بیاید



حمید سبزواری

بار دگر سر برآرند، از خاک گل‌های عاشق
و آن‌گه شمیم شقایق، از هر مزاری بیاید

هر سرو کز پای خیزد، چون قامت سرفرازش
خون دل باغبانی است، کز نیش خاری بیاید

ای باد خیره، دمی شرم، خون می‌کند باغبان دل
تا فصل سبز بهاری، با برگ و باری بیاید

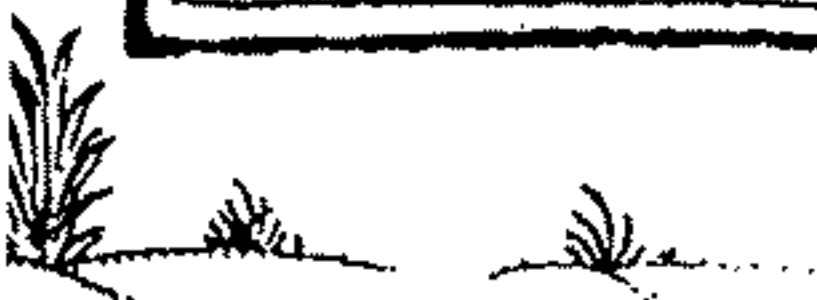
ره را حدیثی است پرشور، از مقصد ما میرسید
این موج ساحل ندارد، تا بر کناری بیاید

دریای عشق است گلگون، گسترده تا بی‌نهایت
موجش همه بی‌قراری، تا بردباری بیاید

همراه ما را هوای آسودگی و سکون نیست
با ما خطرپوی عاشق، تا پای‌داری بیاید

ای مهربان داور من، گشتند مردان میهن
آمیزه‌ی اشک و آهن، تا تک‌سواری بیاید

در پرده رازی نهانی، نقش است بر لوح محفوظ
نتوانمش کرد تحریر، تا زنگاری بیاید.





محمود شاهرخی

نبرد زین شب یلسدا به روز راه، دلم
نیافت پنجره‌ای سوی صبحگاه، دلم
چو شمع در دل این تیره شام طاقت‌سوز
گداخت ز آتش اندوه عمر کاه، دلم
شکست آینه صبح چون ز سنگ قضا
به خون نشست و به اندوه گفت آه، دلم
نماند همنفسی تا که شرح غصه دهم
مگر که قصه بگوید به گوش چاه، دلم
دو دیده‌ام نگران بود بر دریچه‌ی صبح
نشد سپیده پدیدار و شد سیاه، دلم
به غیر مرگ عزیزان در این خراب آباد
دگر چه دید ز دوران سال و ماه، دلم
نوید داد مرا دوش دوست باز آید
به حیرتم که چرا کرد اشتباه، دلم
سپید گشت به راه سپیده دیده‌ی من
چو غنچه وا نشد از خنده‌ی پگاه، دلم
بدان امید که باز از کران سپیده دمد
مدام دوخته سوی افق نگاه، دلم.





آشنای تو



سید علی شجاعی

ای توتیای دیده‌ی من خاک پای تو
باز آ که سر نهم ز ارادت به پای تو

بر لب رسیده جان من از درد اشتیاق
ای جان بیا که جان جهانی فدای تو

ای مَه بیا که سوختم از آتش فراق
جز سوختن چه چاره کند مبتلای تو!

گر عمر نوح باشدم از زندگی، چه سود
خالی ز دیده تا بود ای دوست جای تو

صد بار گر برون رود از سینه، جان من
هرگز برون نمی‌رود از سر، هوای تو

بگسستم از جهان همه پیوند خود، بلی
بیگانه باید از دو جهان، آشنای تو

عمرم به انتظار پیامی گذشت و من
ترسم که نشنوم سخن دلربای تو

سخت است بر من ای مَه تابان که روز و شب
بینم تمام خلق جهان را سوای تو.

ای غایب از نظر ز کجا جویمت نشان
یابم چگونه راه به خلوت‌سرای تو؟





حکیم شفای اصفهانی

ای به لباس فرشته روح مجرّد
جلوه‌گری در میان هر دو مردّد.

دست کلیمت به آستین متواری
پای خیالت به چین زلف مقید

سایه‌ی زلف تو همچو رحمت ایزد
بر سر زنهاریان عشق مخلّد

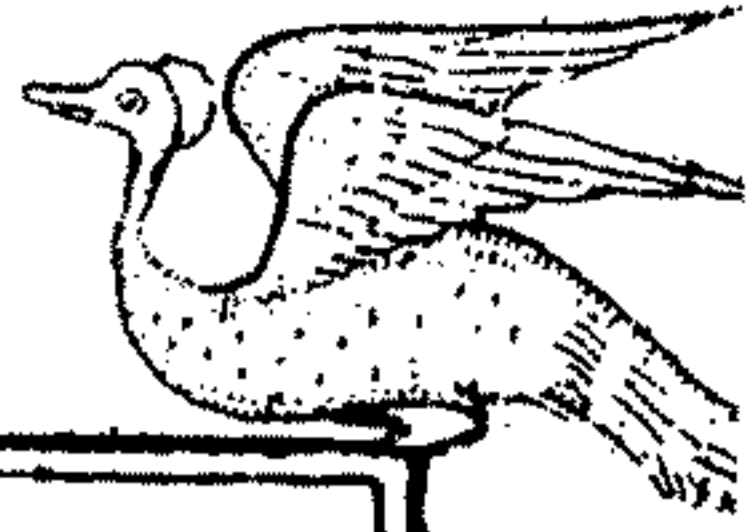
برزده دامان هزار سرو چو قدّت
راست بگویم: یکی نبود چو آن قد

صاحب عالم، محمد بن حسن آنک
علم علی دارد و کمال محمد.

رای تو مصباح در مجاری ارواح
حزم تو ملاح بر بحار زبرجد

لطف تو چون فیض عشق، نامتناهی
علم تو چون جود، واجبی به در از حدّ.

کرد به من واجب اعتقاد جبلّی
ذوق ثنایت که سنتی است مؤکد



رای تو می گفت شمع مجلس طورم
دست برآورد آفتاب، که اشهد

سر ز گریبان تو ثنایش برآرد
هر که رود بر زبان جودتش احمد

داغ تو جبهت طراز صالح و طالح
حبّ تو خاطر نواز ابیض و اسود.





سید ضیاءالدین شفیعی

پاشیده‌اند عطر دعا باز در زمین
آنک دوباره قافله‌ی ناز در زمین

صبح و سلام می‌رسد از آسمان، ببین
آورده‌اند یک سحر آواز در زمین

هر شب هزار ماه به ما سجده می‌برند
در حسرت شکفتن یک راز در زمین

رازی که آن سپیده از سینه‌ی علی (ع)
بر لب رسید و رفت به اعجاز در زمین

گفتند او نشانی شب‌های قدر بود
گفتیم مانده روزنه‌ای باز در زمین

شاید شبی بشارتی از آسمان رسید
چون یازده نشانه‌ی پرواز در زمین





جشن قائم آل محمد



صابر همدانی

بهار آمد و گل را زمان نشو و نماست
فضای باغ پر از بانگ بلبل شیدا است

به دوستان بنویسید رقعتهی دعوت
که جشن قائم آل محمد است و به جاست

سپند و عود به مجمر کنید و خوش باشید
که میر مجلس ما امشب انجمن آراست

قدم به ملک شهود آن شهی نهاده ز غیب
که این سرادق هستی ز بود او برپاست

سرور سینهی نرجس گل ریاض حسن
نقی نفوذ و تقی جود و ذوالنعم چو رضا است

به کظم غیظ چو کاظم ز بس صبور و حلیم
به فر و فضل چو جعفر که سیدالفصحا است

به شهر علم بود باقرالعلوم زمان
به زهد و حلم چو سجاد در نهان و ملاست





شجاعتش چو حسین و محاسنش چو حسن
بتول عصمت و حیدر سخا و کان عطاست

چو مصطفی که بود ختم انبیاء عظام
به اوصیا خلق خاتم است و نور هداست

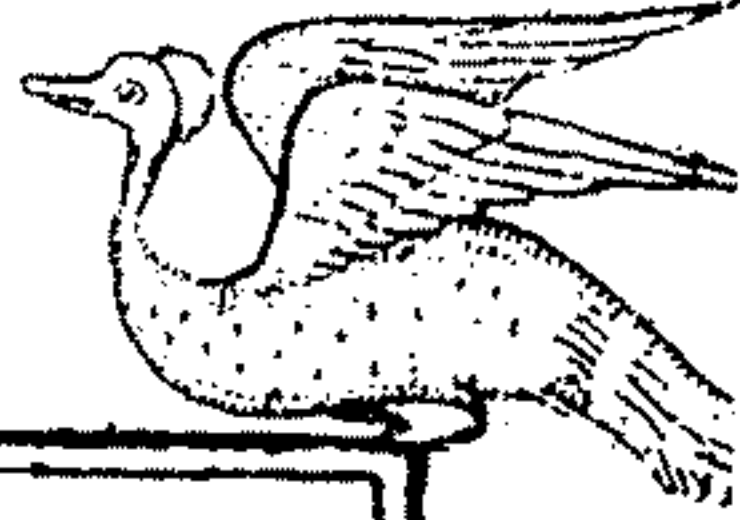
اگر چه جلوه‌ی حق شد به چارده مرآت
وز آن چهارده آینه هم یکی پیداست

کسی که منکر بود تو شد نمی‌داند
که سلب قدرت حق کرده است و اهل خطاست

که گفته است تو را جایگاه و منزل نیست
که جایگاه تو بر روی چشم اهل صفاست

یکی است غیب و شهودت به چشم اهل یقین
چه غم که منکر خورشید چشم نابیناست

اگر که شب پره بر جهل خود بیفزاید
کجاست جلوه‌ی خورشید می‌تواند کاست.



حاج میرزا آقای صبوری

سرو است خجل در بر آن قامت و اندام
شرمنده بُود گل بر آن عارض گل فام

شمشاد به گل در لب جو، زان قد دلجو
خون در دل لاله است از آن چشم چو بادام

اندر چمن حُسن تو بر چشم بصیرت
زیبد که گلان را همگی خار شود نام

گر چهره نمایی به شب تار، شود روز
گر زلف فشانی به رُخت روز شود شام

در چرخ چهارم نبود در مه و خورشید
آن جلوه‌ی روی تو گر آیی به لب بام

در قامت تو شور قیامت شده مکنون
وز نرگس مست تو بود فتنه‌ی ایام

شور سر عشاق بود زان لب شیرین
با آن که دلارامی از دل بری آرام





جان و دل زارم هدف تیر ملامت
می‌باشد و پرواش نه از سرزنش عام

زنجیر سر زلف تو یا طرق به گردن
مجنون صفتم کرده و با کس نشوم رام

می‌سوزم از این آتش افروخته‌ی دل
دامن ز غم ار پخته شود این هوس خام

هر شام و سحر با دل غمدیده بگویم
خود خاک رهش شو، نشود بوسه به پیغام

از هجر بنالیدم در گوش و دلم گفت
خواهی رسد این قصه‌ی پر غصه به اتمام

ره نیست به وصلش به جز از صبر "صبوری"
جز صبر به آغاز غمش کی بود انجام





محمد حسن صفوی پور
"قیصر"

بشارت بر تو باد ای دل که یاری می شود پیدا
چو غم از حد فزون شد غمگساری می شود پیدا

خزان اندر خزان هرگز نماند گلشن گیتی
ز نو ای بلبل شیدا بهاری می شود پیدا

به هر جا صحبت از پایان هجر یار پیش آید
وصالش را دل امیدواری می شود پیدا

نباشد در حقیقت پایداری داد ظلمت را
چراغی در دل هر شام تاری می شود پیدا

اگر چه در جهان با دست بیداد ستمکاران
به قتل نفس هر آزاده، داری می شود پیدا

ولی مظلوم آخر می شود پیروز بر ظالم
حقیقت را ز نو بنیانگزاری می شود پیدا

نباشد هیچ از جمعیت کفار تشویشی
لوائ دین حق را پاسداری می شود پیدا



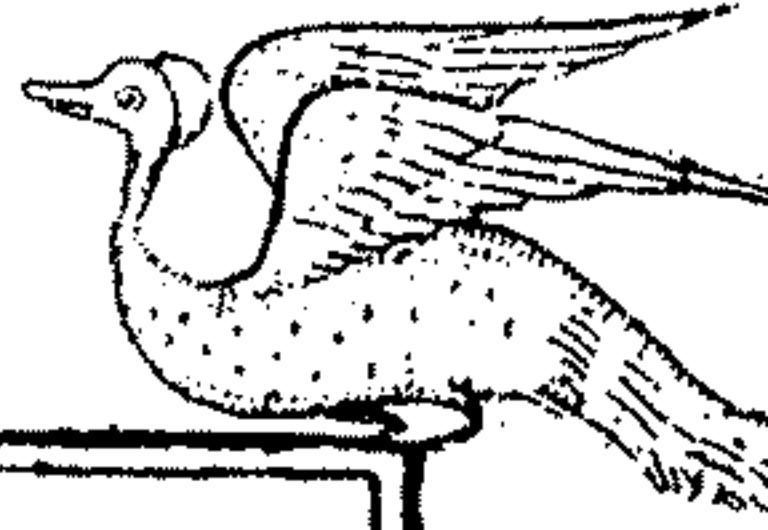


چو یار از پرده رخ بیرون کند از شادی رویش
سر آید درد و غم، خوش روزگاری می شود پیدا

شود از دامن نرگس شکوفا غنچه‌ی ایمان
به رشک روی گلشن گل‌عداری می شود پیدا

سریر عزت و سجاده‌ی گلرنگ عترت را
چو مهدی قائم دین، شهریاری می شود پیدا

به مدح حجت یزدان امام منتظر هر دم
برای شعر "قیصر" اعتباری می شود پیدا.



محمد حسن صفوی پور
"قیصر"

تا دیده از فروغ رخت روشنی گرفت
در پرتو نگاه تو دل ایمنی گرفت

ببند سزای خویشتن ای دوست عاقبت
با ما هر آن کسی که ره دشمنی گرفت

سیرت به دیو مانده و صورت به آدمی
آن کس که خود به شیوهی اهریمنی گرفت

ای مرغ دل منال که صیاد سنگدل
افتد ز پا چو شیوهی صید افکنی گرفت

یابن الحسن، امام زمان ای فروغ مهر
شمع وجودم از تو چنین روشنی گرفت

از رنج انتظار شدم پیر و قامتم
همچون هلال ماه ره منحنی گرفت

"قیصر" ز عشق پاک وطن مرغ طبع من
در شهر بند شعر ره میهنی گرفت.





محمد حسن صفوی پور
"قیصر"

بنشین که سر صحبت دل واکنم ای دوست
مشکل به خدا مثل تو پیدا کنم ای دوست

ترسم ندهد دست مرا فرصت دیگر
بنشین که تو را خوب تماشا کنم ای دوست

کن جلوه در این خانه که از پرتو رویت
خلوتگه دل منظر سینا کنم ای دوست

برداشته‌ام دست دعا سوی خداوند
تا دور بلا زان قد و بالا کنم ای دوست

با خون دل و اشک غم و آه جگرسوز
بزمی ز برای تو مهیا کنم ای دوست

بنمای قدم رنجه و پا بر سر من نه
تا فرش رخت چشم گهرزا کنم ای دوست

از غیر تو پرداخته‌ام خانه‌ی دل را
دیگر ز غم عشق چه پروا کنم ای دوست





از درد کند شب همه شب ناله و عمری است
با این دل دیوانه مدارا کنم ای دوست

خون شد دلم از هجر تو ای مهدی موعود
تا چند به وصل تو خدایا کنم ای دوست

با آمدنت جان به تن آید نفست گرم
صد جان به فدای تو مسیحا کنم ای دوست

تا آنکه پسندت شود این جامه‌ی قیصر
مدح تو بدین شیوه‌ی شیوا کنم ای دوست.





تکسوار عشق

محمد حسن صفوی پور
"قیصر"

مهی که در دل احباب خانه داشت رسید
گلی کز آیت رحمت نشانه داشت رسید

به فصل گل ز گلستان آرزو و امید
گلی که حسن جمال یگانه داشت رسید

زمان زایش نور و طلوع میلاد است
حقیقتی که هزاران فسانه داشت رسید

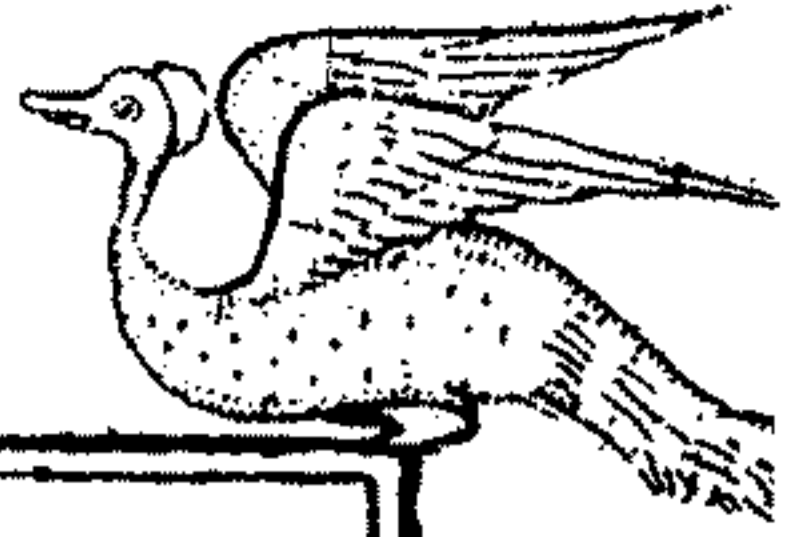
همای عز و سعادت که از محامد بخت
به قاف قرب خدا آشیانه داشت رسید

زعیم کشتی دین ناخدای بحر وجود
که موج مرحمت بی کرانه داشت رسید

ولی و والی والاتبار حجت حق
شهی که منزلتی خسروانه داشت رسید

یگانه مصلح کل جهان امام زمان
که شهرتی به سزا جاودانه داشت رسید

برای عرض ادب نزد شاعران قیصر
که چند خط غزل عاشقانه داشت رسید.



محمد حسن صفوی پور
"قیصر"

مژده آمد که مه من ز سفر می آید
سر بالین من خسته جگر می آید

یاور شیفتگان جان جهانی که بود
عاشقان را همه دم مد نظر می آید

هاتف غیب ندا داد که ای خسته دلان
دگر ایام غم و غصه به سر می آید

گرچه در پرده ی غیبت رخ خود کرده نهمان
عاقبت از پس این پرده به در می آید

سحر آستن فتح است و عیان می بینم
که به دنبال سحر، صبح ظفر می آید

به جهان از پی دفع ستم و فتنه و شر
مرکب رهرو دلسوز بشر می آید

شد چو از طرف افق قافله ی نور پدید
ظلمت شب سپری گشت و سحر می آید

قیصرا حجت حق صاحب و سالار جهان
شهریاری است که با شوکت و فر می آید.





محمد حسن صفوی پور
"قیصر"

بهار ماست زمانی که یار می آید
چو یار چهره گشاید بهار می آید

نسیم باد صبا چشم انتظاران را
بداد مژده به سر انتظار می آید

افق بیانگر صبح زمان میلاد است
برون ز پرده‌ی غیب آن نگار می آید

گلی ز دامن نرگس شکفته می گردد
که رشک روی گل و گل عذاری می آید

به رشک روی قمر ز آسمان عزت و جاه
چراغ روشن شب‌های تار می آید

به سوی شهر سعادت ز گرد ره پیدا است
امیر عشق من آن تک‌سوار می آید

سرود فتح و ظفر سر دهید و خوش باشید
که مظهر شرف و افتخار می آید

زنید سکه‌ی دولت به نام حجت حق
که از خزانه‌ی غیب اعتبار می آید





برای این که نظام ستم براندازد
بنای عدل کند استوار می آید

ز خون تاک ز بس لاله بر دمید از خاک
برای دیدن این لاله زار می آید

بگو به قیصر افسرده دل مشو نومید
به زخم های تو مرهم گذار می آید.





مصطفی علی پور

ساده است اگر بهار

جنگلی سترگ را

برگ و بر دهد

یا پرنده را

ز شاخه‌ای به شاخه‌ای دگر سفر دهد

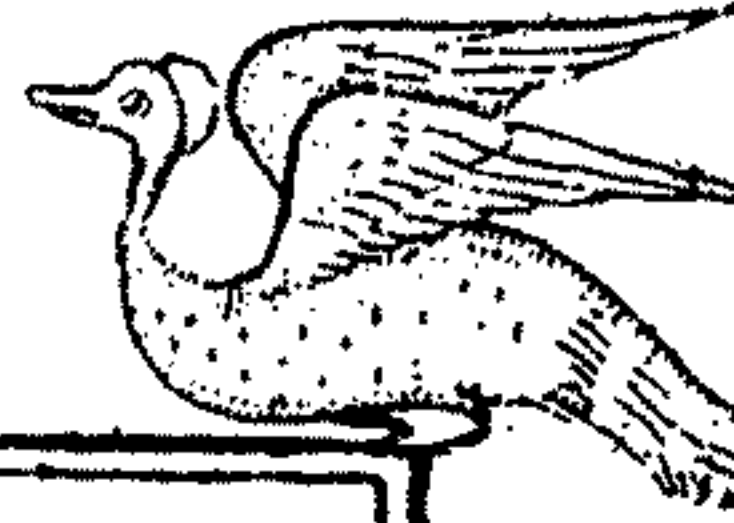
من در انتظار آن بهار گرم و بی‌قرار و آفتابی‌ام،

می‌رسد

- مرا عبور می‌دهد ز روزهای سرد سخت

خاک را پرنده می‌کند،

سنگ را درخت ...



علی اکبر کنی پور "مستی"

سپید شد به رهت چشم انتظار، بیا
نشست بر سر مژگان ز خون شرار، بیا

هزار غنچه‌ی خونین دمید از گل اشک
به چاره‌جویی این چشم اشک‌بار، بیا

بهار گلشن شادی، به برگریز نشست
نماند برگ امیدی به شاخسار، بیا

به حلقه‌ی سر زلفت گرفت، گوش دلم
ز دیدگان، گهر اشک، گوشوار، بیا

به رغم چرخ جفاجوی و روزگار دورنگ
امید من، تو در این روز و روزگار، بیا

از این کرانه که خون می‌رود ز گرمی اشک
مگر به لطف تو گیرم دمی کنار، بیا

در این زمانه که بیداد نام داد گرفت
به غمگساری "مستی" تو غمگسار، بیا





شیرین علی گل مرادی

خورشیدیان مشرق آتش شعارمان
آتش به سینه می گذرند از مدارمان

از سوگ سرخ حادثه بگذر که عاقبت
گل می دهد شکوفه‌ی خون در بهارمان

چشم انتظار فتح بزرگ است همچنان
چشم به خون نشسته‌ی اختر شمارمان

گل دسته‌های زرد در آن سوی اضطراب
تساییده‌اند در افق انتظارمان

موجیم، موج صخره‌شکن در محیط بحر
در بی‌قراری است زمان قرارمان

یک مرد، یک سپیده، دلیل طریق ماست
همواره در سیاهی شب در کنارمان

گرمای آفتابی‌مان را گواه بساد
آتش‌فشان داغ دل داغدارمان.





شیرین علی گل مرادی

می آید از میان غباری ز دورها
از دورها، شکوه سواری ز دورها

شولای آفتاب به تن کرده، می رسد
بالای آفتاب مداری ز دورها

تقویم باستانی شب می خورد ورق
از التهاب آینه داری ز دورها

بر گرده های فاجعه، تکرار می شود
فریاد تیغ صاعقه واری ز دورها

رگ های خواب می شکنند زیر پای صبح
از بانگ صبح، صبح تباری ز دورها

خط می خورد تمامت قانون اضطراب
از شعله های خشم شراری ز دورها

گل می کند مساحت پاییزهای دور
از رویش بهار، بهاری ز دورها.





در انتظار رؤیت خورشیدم

شیرین علی گل مرادی

پشتِ حصار حوصله می‌تازد در منتهای دور، سوار آنجا
خورشیدهای تافته را ماند، ذرات تابناکِ غبار، آنجا

دشتی است زرد و سوخته و عریان، درمانده از تهاجم پاییزی
مردی است سبزپوش، که می‌آید، با جنگلی ز باغ و بهار، آنجا

فصل بهار سبز طراوت را، چشمان اشک عاطفه در راه است
ابری است، حجم سینه پر از باران، در ذهن برکه‌های نزار، آنجا

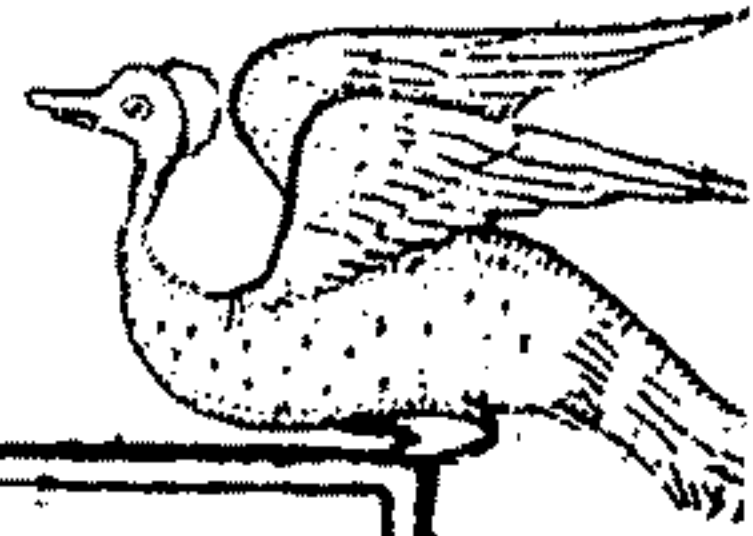
تشویش بی‌توقف انسان را، آرامش خجسته‌ی محتوم است
مفهوم بی‌تکلف امنیت، مفهوم ریشه‌دار قرار، آنجا

اینجا کنار دغدغهی ظلمت، ماتم گرفته‌اند سیه‌کاران
زیرا که عزم کشتن شب دارد، سردار آفتاب‌مدار، آنجا

تن‌دادگان به موج سیاهی را، امید باز دیدن ساحل‌هاست
با انعکاس نور گشاید ره، انگشت پیر قافله‌دار، آنجا

از مهر آن کرامت دریایی، در وسعت تمام ممالستان
دریا شود کویر عطش‌نوشان، گل می‌دمد ز ریشه‌ی خار، آنجا

در تنگنای حوصله‌ی تنگم، تاب مرور قصه‌ی دوری نیست
در انتظار رؤیت خورشیدم، با دیدگان لحظه‌شمار، آنجا.



یدالله گودرزی

به دنبال تو می‌گردم تو ای تنهای تا هرگز
تو ای گمگشته در اندیشه‌ی فردای تا هرگز

منم، جهل مرکب! آن که در آغاز خود مانده‌ست
بیا ذات مرا معنا کن ای دانای تا هرگز!

بدون چلچراغ چشم‌هایت راه تاریک است
بیا فانوس روشن کن، بیا زیبای تا هرگز

نمی‌دانم چه روزی با حقیقت می‌خوری پیوند
تو ای مرموز! ای کابوس! ای رویای تا هرگز

“تو را من با تمام انتظارم جستجو کردم”
ولی پیدا نشد آن عشق ناپیدای تا هرگز!

تو ای آن کس که تنها از فراز کوه می‌آید
بگو صبحی نشسته پشت این شب‌های تا هرگز!





یدالله گودرزی

بی تو در خلوت خود شب همه شب بیدارم
 آه ... ای خفته که من چشم به راهت دارم

خانه ام ابری و چشمان تو همچون خورشید
 چه کنم؟ دست خودم نیست اگر می بارم

کم برای من از این پنجره ها حرف بزن!
 من بدون تو از این پنجره ها بیزارم

این که شیرین شده غم خوردن من، نیست عجیب
 که از اندوه نگاهی عسلی سرشارم

جان من هدیه ی ناچیزی است، تقدیم شما!
 گرچه در شأن شما نیست، همین را دارم

کاش می شد که در این خانه شبی از شبها
 دست در دست تو ای خوبترین! بگذارم

من که تا عشق تو باقی است زمین گیر توام
 لااقل لطف کن از روی زمین بردارم!



پایان شب

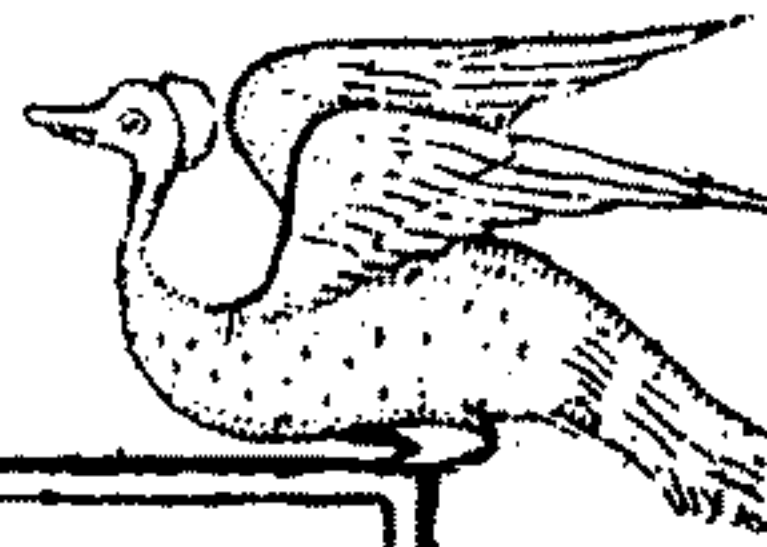
" یدالله گودرزی "

می آید صدا از خیابان شب
تو می آیی از سمت پنهان شب
تو می آیی و چتر روشن به دست
قدم می زنی زیر باران شب
تو می آیی و رودی از روشنی
روان می شود روی دامن شب
بین سایه های فروخته را
رها در سکوت پریشان شب
بین غربت قهوه ای رنگ من
که شد ته نشین توی فنجان شب
بین درد یک عابر خسته را
که له می شود زیر دندان شب
در این ظلمت وحشت افزا بکار
گل ماه را توی گلستان شب
بیا بال های مرا باز کن!
رهایم کن از بند زندان شب
در این بیت آخر رسیدی بگو
به پایان من یا به پایان شب؟!



یدالله گودرزی

مانده‌ام در تنگنای این حصار آهنی!
سخت تاریکم در این شهر تهی از روشنی
ای اهورایی‌ترین انسان! مرا آزاد کن
روح من پژمرد در این خلوت اهریمنی
دشمنه‌های ناروا از چارسو می‌وزند
کو جنون غیرتی تا سر برآرد گردنی؟
عصمت دیرین و راز آلوده‌ی شرقی کجاست؟
عشوه‌ها گل می‌کند از چهره‌های روغنی!
خسته‌ام ای رستم مغموم! دستم را بگیر
خسته از دست برادر خوانده‌های ناتنی
عمر من در جستجوی رد پایت شد تمام
ای حضور ناب! آخر سر برآر از روزنی!



یدالله گودرزی

می آید آن مردی که با خود آسمان دارد
در دست‌هایش دانه‌های کهکشان دارد

او را هزاران نام شفاف و درخشان است
هر بیکران روشنی از او نشان دارد

خورشید این آینه‌ی نورانی فردا
نام بهار آیین او را بر زبان دارد

بر زخم‌های کهنه ما می‌نهد مرهم
او که نگاهی از حریر و پرنیان دارد

آینه‌ای از مخمل و ململ به دوش اوست
پیراهنی از نازک‌کای ارغوان دارد

از متن رویاگون این راه پر از ابهام
می آید آن مردی که با خود آسمان دارد.





دست پناه تو



”یدالله گودرزی“

کجایی ای ستون آسمان‌ها تکیه‌گاه تو؟
زمین و عرش و فرش و کهکشان‌ها خاک راه تو

خلایق شب به شب حیران ز خال رویت ای خورشید!
ملائک صف به صف رقصان بر گرد روی ماه تو!

دو ابروی تو شاهین وزین خلقت است آری!
جهان میزان شده از قاب قوسین نگاه تو

سپیده از سپیدای نگاهت رنگ می‌گیرد
و شب آغاز می‌گردد ز گیسوی سیاه تو!

”شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل“
کجا دست نجاتی هست جز دست پناه تو؟

تو آن خورشید رخشانی که بر این آستان هر روز
تمام آفرینش می‌گذارد سر به راه تو!





خورشید آرزو



محمد جواد محبت

کوه باید تو را رکوع کند
ماه باید تو را خضوع کند
سرفرازی به احترام حضور
پیش پای شما خشوع کند
تو غذایی برای روح، ای کاش
دل به یاد تو سدّ جوع کند
تو گل نور نخل ایمانی
نور بر اصل خود رجوع کند
بوی گل‌های دوستی باید
در مشام جهان شیوع کند
آن قیام بزرگ، رسـتاخیز
بی‌ظهور تو، کی وقوع کند؟
تنگ شد عرصه بر جهان، ای کاش
منتقم کار را شروع کند
تا جهان با اصول انسانی
حسن تأکید بر فروع کند
او که خورشید آرزوی شماست
شاید این روزها طلوع کند.





با یاد آن فورشید پنهان

محمدجواد محبت

بر این کبود روشن جاری نظر خوش است
تا آن کرانه‌های فراغت، گذر خوش است

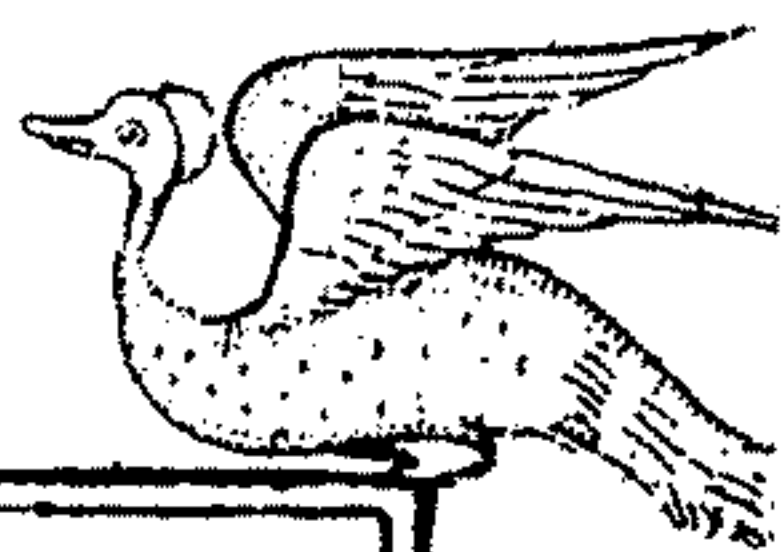
چون نرمه‌های آب که ریزد به رود سنگ
بر خاطر گرفته، خیال سفر خوش است

یک لحظه، دیده بستن و پیش تو آمدن
پرواز دل - به یاد تو - بی‌بال و پر خوش است

صحرای دیده رویش دیدارش آرزوست
این بذر اگر دوباره شود بارور خوش است

بر خستگان بشارت ایام راحتی
هر لحظه آید از تو به یاران خبر خوش است

هر چند ای عزیز رهین محبتیم
باری عنایت تو شود بیشتر خوش است.



مشفق کاشانی

من از کرانه‌ی دریا کنار آمده‌ام
و با کشاکش توفان کنار آمده‌ام

ز هفت دریا، از آتش و عطش سرشار
ز هفت وادی خارا و خار آمده‌ام

به برگریزی پاییزی سپیداران
به زودمرگی گل، سوگوار آمده‌ام

چو گرد در نفس پرشتاب توسن باد
به هم‌رکابی آن تک‌سوار آمده‌ام

ز سایه‌روشن صحرای درد بی‌دردی
دریغ‌گوی، غریب از غبار آمده‌ام

بریز آن می‌باقی به ساغر ای ساقی
که بی‌صراحی چشمت خمار آمده‌ام

به بویناکی مرداب‌ها دلم بگرفت
به بوی زمزمه‌ی جویبار آمده‌ام

و از تطاول زرد خزان گریخته‌ام
به میهمانی سبز بهار آمده‌ام





مگر به اوج رسانم سر از سرافرازی
به پای شوق به دیدار دار آمدهام

قرارگاه دل من شکنج موی تو بود
ببین مرا که چنین بی قرار آمدهام

به انتظار تو دوران تلخ عمر گذشت
بیا که جان به لب از انتظار آمدهام.





مشفق کاشانی

زاد سحر، از شب گیسوی تو
صبح، پدیدار شد از روی تو

چشم جهان آینه‌ی آب شد
تا نگرد، آینه‌ی روی تو

غنچه، سر از جیب برآورد و ریخت
خرمنی از گل، به سر گوی تو

در نفس لاله و لادن نشست
گرده‌ای از عطر سمن بوی تو

شعله‌ای از عشق به جانم فکند
یک سخن از لعل سخن گوی تو

خیمه فروچید، شب دیر پای
در طلب طلعت نیکوی تو

گرم نمازند دو خورشید شب
در حرم معبد ابروی تو

بسته دو صد قافله دل در کمند
سلسله‌بند شب گیسوی تو.





دریغ از من

مشفق کاشانی

بهار آمد، بهار من نیامد
گل آمد، گل عذار من نیامد

بر آوردند سر از شاخ، گل‌ها
گلی بر شاخسار من نیامد

چراغ لاله روشن شد به صحرا
چراغ شام تار من نیامد

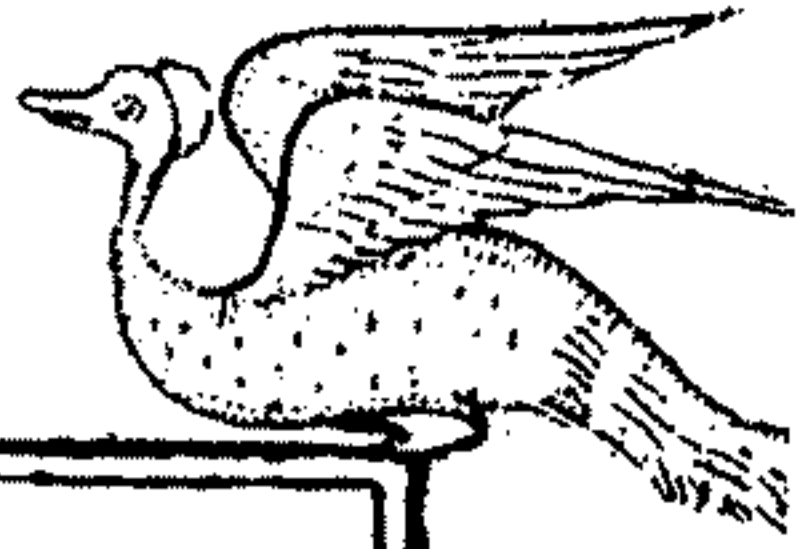
جهان را انتظار آمد به پایان
به پایان انتظار من نیامد

همه یاران، کنار از غم گرفتند
چرا شادی کنار من نیامد؟

چه پیش آمد درین صحرا، که عمری
گذشت و تک‌سوار من نیامد؟

سر از خواب گران برداشت عالم
سبک‌رفتار، یار من نیامد

به کار دوست طی شد روزگارم
دریغ از من، به کار من نیامد.



مشفق کاشانی

شگفت نی، ندمد مهر خاوران بی تو
سپیده دم ز گریبان کهکشان بی تو

زمین ز سردی دی چون دل من افسرده است
چو گوی یخ زده در بستر زمان بی تو

ترانه گل نکند در نگارخانه‌ی عشق
پرنده پر نزند سوی آشیان بی تو

به سوی ساحل امید ره نخواهد برد
عنان کشتی از این موج بی کران بی تو

پریده رنگ گل از زخم تازیانه‌ی باد
گرفته رنگ خزان، باغ ارغوان بی تو

در این کویر که در اوج آتش است و عطش
اسیر دام سراب است کاروان بی تو

به گلبن سحر از غم نوای سرمستی
شکسته در گلوی مرغ نغمه‌خوان بی تو

بیا که سوسن آزاد در سرای بهار
حدیث عشق نگوید به ده زبان بی تو





سر از کرانه‌ی غیبت بر آر و چشم مرا
ببین چو جام شفق گشته خون‌فشان بی تو

تمام هستی‌ام از انتظار لبریز است
تهی است از می اشراق جام جان بی تو

مگر که کوكب مه‌ت دریچه باز کند
دو دیده دوخته دارم بر آسمان بی تو

تهی مباد در این رهگذار سیر و سلوک
ز عطر عاطفه، محراب جمکران بی تو



امیر علی مصدق

تمام خانه پر از آفتاب خواهد شد
دوباره برف و یخ کوچه آب خواهد شد

شکوفه‌ها به چمن دسته، دسته خواهد رُست
زمین پر از گل و عطر گلاب خواهد شد

بزن تو پرده به سویی و گر نه ای همه خوب
در انتظار تو دل‌ها کباب خواهد شد

دلا دعای فرج را بخوان که می‌دانم
دعای زنده‌دلان مستجاب خواهد شد

زال سبز نگاهت عنایت ار بکند
سؤال تشنگی‌ام را جواب خواهد شد

گل محمدی ار بشکفتد به طرف چمن
دهان دوباره پر از شعر ناب خواهد شد

من این فراز، شما را دوباره می‌گویم
تمام خانه پر از آفتاب خواهد شد



نافتای بافتدایان



امیر علی مصدق

ظهورت را شنیدم عنقریب است
ولی قدری برای من عجیب است

ز بس که دیر کردی در ظهورت
مراقدری بعید از این قریب است

نمی‌گویم بیا! اما بدان که
دل ایلی برایست بی‌شکیب است

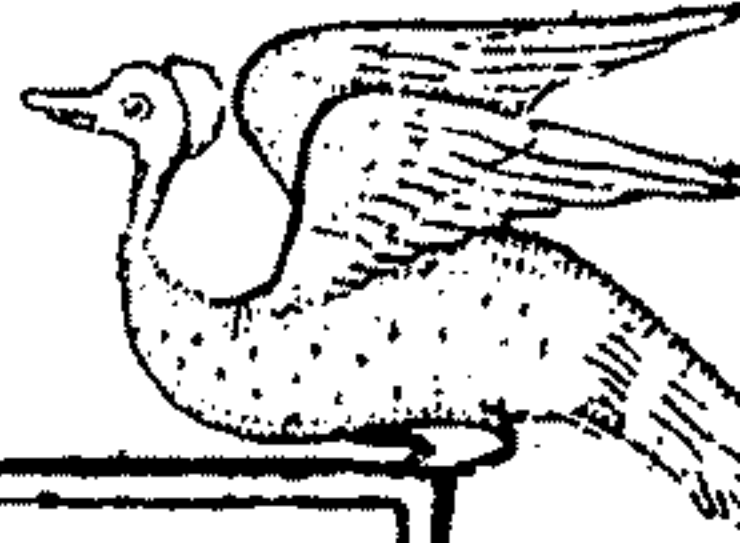
تمام لحظه‌هایم بی‌حضورت
پراز "عجل"، پراز "أمن یجیب" است

بیا ای ناخدای باخدایان
بیا دیگر زمانه نانجیب است

نه این تعیین تکلیف است، اما
بیا دل‌های ما حسرت نصیب است

به هر حال ای تو غایب، ای تو حاضر
که یاد تو شفا، نامت طبیب است

یقین دارم تو روزی خواهی آمد
که کوچه، خانه، پراز بوی سیب است.



امیر علی مصدق

یک روز به نفع ما فلق برگردد
 با تیغ برهنه مرد حق برگردد
 با مردم پابرنه به زمین باشید
 ز آن روز بترسید ورق برگردد.





حجت حق

مفتون همدانی

ای حجت حق مهدی! ای شهره به مولایی
چون ذات خداوندی، شایسته ی یکتایی
می‌نالم و می‌گویم با حال شکیبایی:
"ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازآیی"

ای حجت حق رخنه، غم در دل و جانم کرد
درد تو گرفتار رنج خفقانم کرد
دوری ز درد مایوس از کون و مکانم کرد
"مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی"

ما منتظران تو، امروز اگر خواریم
فرداست که چون سبزه زینت‌ده گلزاریم
چون عشق تو می‌ورزیم، چون حُب تو را داریم
"در دایره ی قسمت ما نقطه ی پرگاریم

لطف آن چه تو اندیشی، حکم آن چه تو فرمایی"

عشاق تو یا مولی! با هلهله می‌رقصند
صف بسته به دور هم، بی فاصله می‌رقصند
با یاد ظهور تو در هروله می‌رقصند
"صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند

این است حریف ای دل تا باد نیمایایی"

در غیبت تو ما را غیر از دل تنگی نیست
ناخورده به فرق ما از هجر تو سنگی نیست
این منتظری در ما از عشق تو ننگی نیست
"ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی"



”مفتون“ اگر او امروز در پرده بیارآمد
افراشته قد در باغ، فرداست که بخرامد
عاشق می عشقش را بی پرده بیاشامد
”حافظ“ شب هجران شد، بوی خوش وصل آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی!





سیدرضا مؤید

به کسی جز توام ای دوست امیدی نبود
خوش تر از وعده‌ی وصل تو، نویدی نبود

جز نگاه تو که هر غمزده را تسکین است
شب حرمان مرا نور امیدی نبود

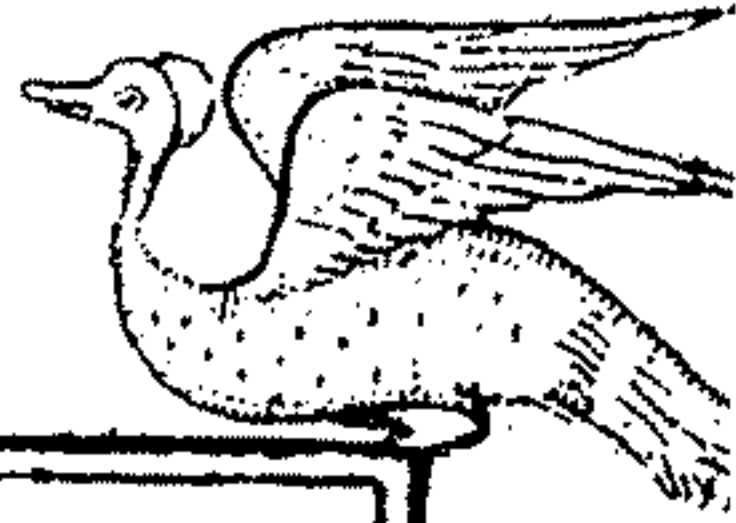
تا به کی بسته بود باب فرج، مهدی جان
غیر دست تو، بر این قفل کلیدی نبود

گرچه هر روز بود عید شهادت ما را
بی تو بر ملت ماتمزده عیدی نبود

خود تویی شاهد حال شهدا کانان را
غیر نام تو، به لب گفت و شنیدی نبود

خانه‌ای نیست که ماتمزده‌ی داغی نیست
کوچه‌ای نیست که با نام شهیدی نبود

ای "مؤید"، ز بسی خون دل و اشک قلم
دفتر شعر مرا سطر سفیدی نبود.



عباس مهري آتیه

زمین با انتظارت می نویسد روزگاری سبز
 طبیعت با تو دارد از کهنسالان قراری سبز
 درختان جُستنت را ساقه ساقه سبز می خوانند
 به یاد توست ایام این چنین دارد بهاری سبز
 درختان خنده‌ات را در شکفتن، یار می خواهند
 زمین در گردشش می خواهد آری اعتباری سبز
 من از گل‌سنگ‌ها پرسیده‌ام، در کوه‌های صعب
 به قد قامت صلا در می دهندت با وقاری سبز
 شهیدانت غرور عشق را بر خاک افشانند
 چه برکت دارد آن خونی که می خواهد تباری سبز
 همیشه خواب‌هایم راز بیداری جستن‌هاست
 به بال جبرئیل آید به شهر ما سواری سبز
 سواری که عبوس چهره‌ها را باز خواهد کرد
 زمین را زیر فرمان آورد در اقتداری سبز
 شها! برکت رکاب! تشنه‌ی دیدار می‌مانیم
 سبویی پر عطش با خاطرات چشمه‌ساری سبز.





عباس مهری آتیه

چو گل‌ها با نشاط سبزه می‌رویی و می‌آیی
غبار راه دور از دیده می‌شویی و می‌آیی

به گل خنده، بهاران می‌کنی پاییز جانم را
سخن از سبزه و از باغ می‌گویی و می‌آیی

پلی می‌بندم از رنگین‌کمان بر آسمان شهر
پیاده بر پلی از عشق می‌پویی و می‌آیی

بجوی شادمانی‌های کوچک جستجو شادی است
دل‌م را در کنار رود می‌جویی و می‌آیی

به دستت دسته‌ای گل از دلم مانده سفید و سرخ
که خوش خوش در مسیر راه می‌بویی و می‌آیی

بهارم، آستین‌افشان لبخند تو خواهد شد
بهار من! تو یار غنچه گیسویی و می‌آیی.



سیدعلی میرباذل

به انتظارت
پنجره به پنجره
خانه‌ها را
آوار تو کردم
و به جستجویت
ستاره به ستاره
کهکشان‌ها را آواره‌ات
قرار نبود این‌گونه بی‌قرارمان کنی!
قرار نبود
باران ببارد و تو نباشی!





سیداکبر میرجعفری

نه! چشم‌های تو حتی مرا ز خود نرسانده است
بین چگونه نگاهم به خاک ریشه دوانده است

چگونه سبز بماند درخت شعله در خاک
که ریشه ریشه‌ی خود را به آسمان نرسانده است

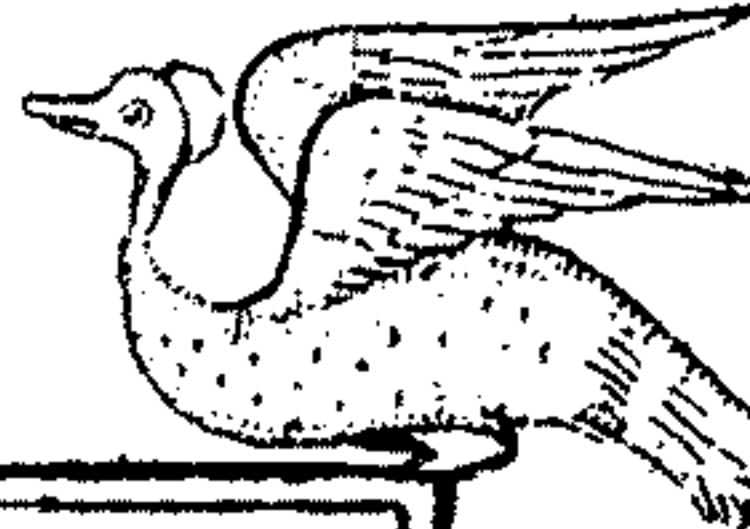
بهار من، چه بهاری اگر که بی تو بیاید
بهار، بی تو بهارم، نه آمده است و نه مانده است.

به کفر می‌رسم آخر بگو یگانه‌ی موعود
تو را به جای خدایم خدای من که نشانده است

شبی به خواب من آمد که رفته‌اند سواران
رسیده‌ای و نشانی ز قوم و قریه نمانده است

برای تا تو رسیدن چقدر از تو بکاهد
خیال من، که فلک را به زیر بال کشانده است

شب است جنگل وهمی و دور دستی مهتاب
و دست‌های دعایی که میوه‌ای نتکانده است.



سیداکبر میرجعفری

اگر چه گفته‌ام ای دیوار که فصل فصل رهایی نیست
نمی‌توان به تماشا گفت کنار پنجره جایی نیست

چه زود فوج پرستوها که پیر عرصه‌ی پروازند
ز خلق پنجره می‌فهمند مجال بال‌گشایی نیست

تو نیستی و نمی‌دانم در امتداد چه می‌مانند
وجود و هیئت دستانی که شاخسار دعایی نیست

بیا و حرف بزن بشکن سکوت تلخ مرا که اینجا
به جز صدای شکستی از صدای گریه صدایی نیست

چنان ز کوچهی ما هر شب قلندران تو می‌کوچند
که روز آمدنت شاید سراغ هر که بیایی نیست





سیداکبر میرجعفری

چه می شد اندکی در آمدن تعجیل می کردی
هوای مهربانی را شبی تعدیل می کردی

و آن شب چون نسیم صبحگاهی بر سر راهت
بهار خنده هایت را نثار ایل می کردی

اگر می آمدی با آن بیان روشن چشمت
برایم عاشقی را بی گمان تحلیل می کردی

به پاس اشکمان یا دست کم دلگرمی باران
از این چشمان خیس منتظر تجلیل می کردی

خدا رحمت کند این آرزوها را، نمی مردند
اگر تو اندکی در آمدن تعجیل می کردی.





سیداکبر میرجعفری

مثل زخمی شعله‌ور با یاد زهرا (س) در غروب
ارغوانی می‌شود پهلوئی دریا در غروب

دسته‌دسته از شقاوت دشمنه می‌بارند و من
می‌نشینم می‌شمارم زخم‌ها را در غروب

ابرها اندوه را تا بی‌نهایت می‌برند
مثل آهی خسته از یک مرد تنها در غروب

هم‌نوا با اشک جاری از میان نخل‌ها
آسمان هم می‌کند آهنگ دریا در غروب

ای کمال آفتاب ای قبله‌گاه آسمان
کی به پایان می‌رسد این شام، آیا در غروب؟

گر بنوشد آسمان از آفتاب چشم تو
می‌توان از نو طلوعی دید حتی در غروب.





چشم عالم روشن

ناهید همدانی

ای که اندر پرده مهرت در ضمیر هر کس است
ذکر خیرت در زبان‌ها همچو نقل مجلس است

حجت بر حق! امام عصرا فخر کائنات
ای که بابت عسگری، مام شریف‌ترجس است

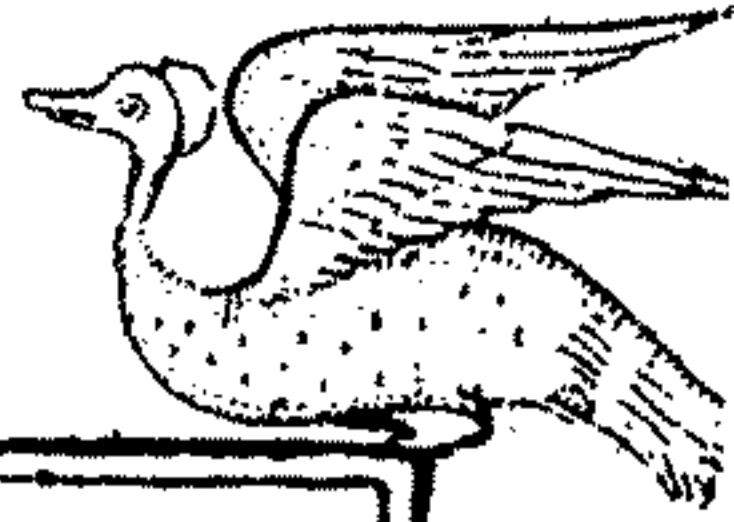
بهترین عید سعید شیعیان میلاد توست
ای که جد اطهرت آل عبا را خامس است

نیمه‌ی شعبان ز مولود تو، ای ماه تمام!
چشم عالم روشن از آن نور پاک اقدس است

بر فلک خیل ملک امروز گرم عشرت است
در طرب سرپنجه‌ی ناهید نرم از اُرکس است

گر بخواند شیعه‌ای از شیعیانت چاکرم
بر تمام جن و انس این یک مباحثاتم بس است

تابه کی در پرده؟ ای مهر سپهر احمدی
بی تو بر ما این جهان چون محبس است، ای مه بس است



پاکباز خود ببین ای شاهباز عرش دین
همچو گنجشکی اسیر چنگ زاغ و کرکس است

ای شه کون و مکان، عجل که کار این جهان
جمله در هم برهم و دور از تو هر کس هر کس است

گر خزان گردیده عمر من به باغ زندگی
مایه‌ی عیش و سرورم آن نهال نورس است

با تمنای گل روی تو در گلزار حسن
آنچه می‌بینم در این عالم همه خار و خس است

گوشه‌ی چشمت مرا در گوشه‌ای تنها کشید
گوشه‌ای کآنجا غمت تنها انیس و مونس است

روز محشر بی‌نیاز است از گلستان جنان
آن که مست از یک نگاه آن دو چشم نرگس است

جز به درگاه تو "ناهید" ای شه کون و مکان
نه به جایی راه دارد، نه امیدش بر کس است.





ناهید همدانی

وزید باد بهار و رسید مژده که دوش
چراغ عمر زمستان شد از دمش خاموش

سپید شد ز سیاهی دو چشم من تا باز
جهان جوان شد و با سبزه شد زمین مفروش

عروس گل به دو صد دلبری ز حجله‌ی ناز
نمود روی و برآمد ز عندلیب خروش



نهفته بود به دل سیر عشق و دی برداشت
نسیم صبحدم از روی کار من سرپوش

زمین به ناز مَهی پرورد که کلک ازل
به طاق عرش نمود اسم اعظمش منقوش

نمود نیمه‌ی شعبان، مَهی تمامی روی
که ماند تا به قیامت مه فلک مدهوش

به یمن مقدم و تبریک مولدش برخاست
زمین ز شوق به آوا و آسمان به خروش





بعید نیست که صوفی به عید مولودش
به رهن باده برد فرقه پیش باده فروش

به بندگی امام دوازده چه عجب
که ماه چارده امشب کشیده حلقه به گوش

جهان پیر ز هجر رخس چه غم دارد
که تنگ بخت جوان را گرفته در آغوش

نثار راه تو گردد مگر سر "ناهد"
و گرنه بار گرانی است می کشد بر دوش.





دعای مستجاب

عبدالعلی نگارنده

دوست پا در رکاب خواهد شد
عشق مالک رقاب خواهد شد

جز بنایی که کوی عشاق است
هر بنایی خراب خواهد شد

عاشق آسوده می شود از غم
سرخوش و کامیاب خواهد شد

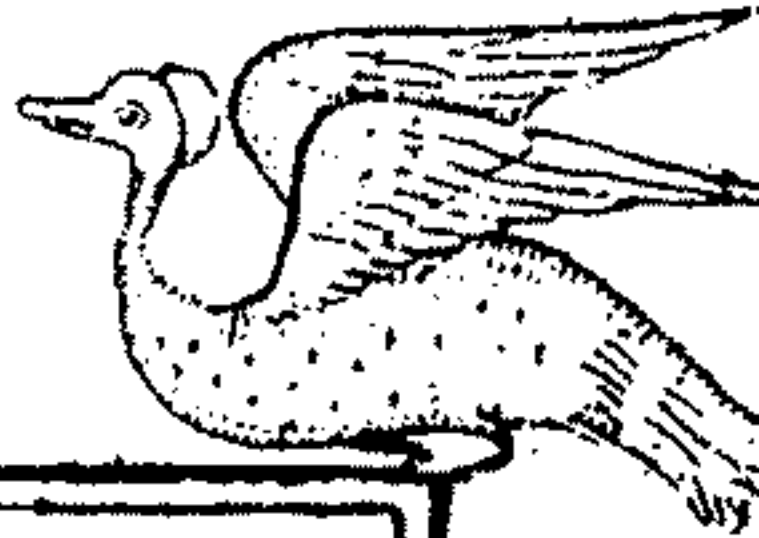
هان بیای که دل ز پرتو تو
مظهر آفتاب خواهد شد

سرگذشت شبی که بی تو گذشت
شرح چندین کتاب خواهد شد

دل ما نازک است، رحمی کن
که ز آهی کباب خواهد شد

دل ما تشنگان دیدارت
تا بیایی تو، آب خواهد شد

ای "نگارنده" از خدای بخواه
کاین دعا مستجاب خواهد شد.



منصوره نیکوگفتار

کسی که می‌رسد و ریشه می‌دواند باز
میان عطر و نسیم و پرنده و پرواز

کسی که خرقه‌اش از بوی صبح سرشار است
و روز می‌شود از سمت چشم او آغاز

کسی که می‌شکفتد لابه‌لای لبخندش
هزار پیچک وحشی، هزار چشم‌انداز

کسی که بذر مرا می‌کند نهان در خاک
و صبر می‌کند آن قدر تا برویم باز

سپیدگون و شکوفنده می‌رسد از راه
چه آرزوی غریبی، چقدر دور و دراز

اگر هیچ نشانی ندیده‌ام بگذار
پی نگاه بیابانی‌اش بگردم باز.





سیمیندخت وحیدی

مهربان، مهربان نگار، بیا!
ای گل سرخ نوبهار، بیا!

درد هجرت قرار دل را ببرد
تا دلم را دهی قرار، بیا.

بر سر شامگاه درد آهنگ
دیده‌ام شد ستاره‌بار، بیا.

تا نگاهت شکوه مریم صبح
بنماید به شام تار، بیا.

تا نشانی نشای گل‌ها را
به گلستان روزگار، بیا

روی بنما که نیست جای درنگ
نور حق مانده در غبار، بیا

از رخ خوب‌تر ز خورشیدت
پرده‌بردار و آشکار بیا





تارهایی دل جهانی را
از غم و رنج بی شمار، بیا

زین کن ای مه، سمند سرکش نور
از بیابان انتظار، بیا

تا که بر مقدم همایونت
جان خود را کنم نثار، بیا.





قزبان ولیئی

ای در صدای تو جاری، باران صبحی بهاری
امشب هوای تو دارم، امشب هوای که داری

بگذار بالای گشایم در آسمان نگاهت
ای کهکشان مکرر در چشم‌های تو جاری

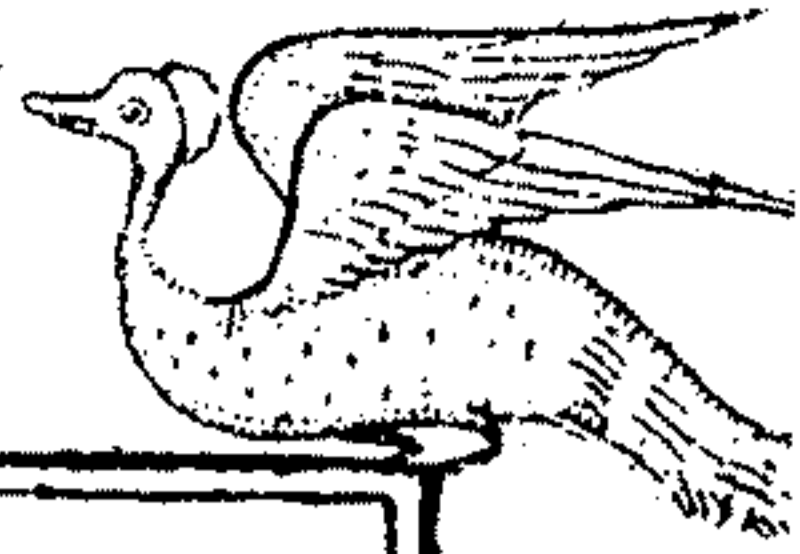
من در تو باید ببینم پژواک هفت آسمان را
هر چند هستی زمینی، رنگ زمینی نداری

روزی که باران غیبی باریدن از سر بگیرد
ای خاک لب تشنه زیباست پایان چشم‌انتظاری

در انتظار تو موعود، هر روز شب می‌شماریم
ای کاش می‌شد که ما را از عاشقانت شماری.



تنهایی



شیخ حسین هروی

ای برتر از فرشته به زیبایی
تا چند خوگرفته به تنهایی

خود رفته‌ای نهان به حجاب اندر
جمعی نموده واله و شیدایی

پرده بهل جمال دل‌آرا را
کز دست شد توان و شکیبایی

بنمای آن دو سنبل مشکین را
بشکن بهای سنبل صحراییی

مانند سرو، قد تو در بستان
سروی نرسته است به رعنایی

زاول نموده عشق توام رسوا
شادم از این فضیلت و رسوایی

دیدن کجا تواند یوسف را
آن را که نیست دیده زلیخایی

خوبان روزگار ما را
بردند و می‌برند به یغمایی.





حمید هنرجو

ای تمام من، تو را چگونه می شود سرود؟
راستی پرنده را چگونه می شود ستود؟

باز من به جستجویت ای کلید گمشده
بی تو قفل های بسته را نمی توان گشود

ای تو مثل خون میان رگ رگ تصورم
از توام سرشته اند، بندبند و تار و پود

مثل آبشار، در نهایت زلال باش
آبشار، گاه در فراز و گاه در فرود

با تو می شود کبوترانه سمت عشق رفت
روی شانیه های زخم دار گنبد کبود

ای تمام عشق های صادقانه ام، سلام
ای مسیح سبز قامت فسانه ام، درود!





حمید هنرجو

چندی است سهمی نداریم از آرزوهای چیده
از سمت ما هم گذر کن، آه ای بهار رمیده

کالسکه‌ای داری از باد، آن سوی افسانه آباد
چشم انتظار عبورت، ما کاج‌های تکیده

مرداب زخم پرنده است، این وسعت بی‌گلایل
بال کبوتر شکسته، رنگ فناری پریده

حتی نسیمی نمانده است، تا از نوازش بگوید
پساییز نیلوفرانه، در خاطرم قد کشیده

می‌آید آهنگ باران، از انتحار درختان
ماننده آواز قوها، اما بریده بریده!

ای کاش می‌شد دوباره، در باغ‌های ستاره
زنبیل زنبیل پر کرد، از نقره‌های رسیده

دیشب هم از ماتم باغ، با ابرها گریه کردم
امروز نمناک‌تر بود، چادر نماز سپیده!





تکبیر تو

حمید هنرجو

آسمان بانگ برآورد که خورشید آمد
سبزه خندید، گل از خاک دمید، عید آمد

چشم آفاق در آینه‌ی دیدار شکفت
عشق در عطر حضور نفس یار شکفت

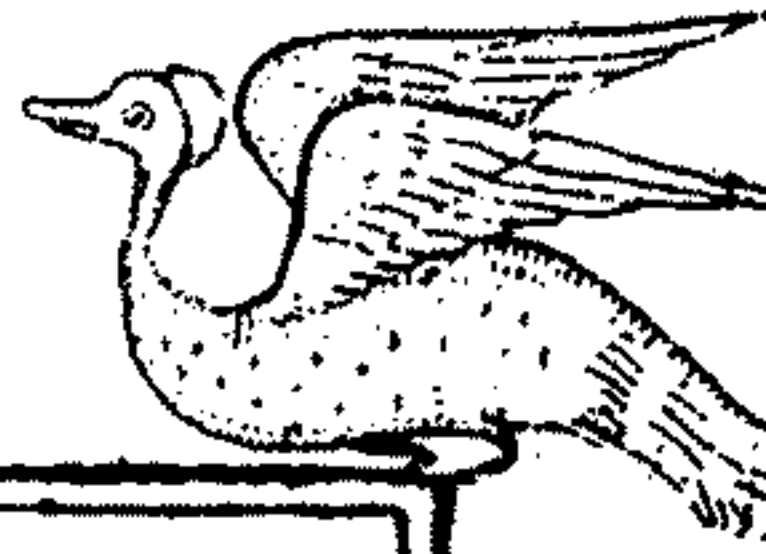
چمن عاطفه گل داد، زمین روشن شد
عشق پیدا شد و از شوق، زبان الکن شد

کوچه امروز چراغانی چشمان کسی است
باغ در باغ، دلم منتظر هم‌نفسی است

عطر ترتیل ملائک ز کجا می‌آید
آه ... گویا ز بهشت شهدا می‌آید ...

ای که از جاده خورشید می‌آیی، مولا
تو پناه همه‌ی آینه‌هایی، مولا

دل به امید وصال تو غزل می‌خواند
قامت تو به بلندای قیامت ماند



باز سرشار شد از عطر تو محراب نماز
امشب از کوچهی دل، بوی تو می آید باز

ای که در آینهی عشق همه، جا داری
تو شکوه علی و شکوهی زهرا داری

عالم خفته ز تکبیر تو بیدار شود
صبح در قبله‌ی چشم تو پدیدار شود

کاش مانیز در آن عرصه پری افشانیم
در ضیافت کدهی تیغ، سری افشانیم!





دیده در راه تو ای سرور دوران تا چند؟
 دل در اندیشه‌ی هجران تو حیران تا چند؟
 قطب امکانی و دل‌ها به تو گردد مجموع
 بی تو جمعیت اسلام، پریشان تا چند؟
 چشم ما گر چه به دیدار رخت لایق نیست
 در پس ابر، نهان مهر فروزان تا چند؟
 ای که شمشیر تو تفسیر کند قرآن را
 در نیام آن گهر پاک درخشان تا چند؟
 غرب و شرق از پی نابودی دین می‌کوشند
 فتنه‌ها بهر براندازی ایمان تا چند؟
 ای طبیب دل بیمار جهان، تعجیلی
 دردمندان تو را حسرت درمان تا چند؟
 بیقراران تو را درد جدایی تا کی؟
 دوستداران تو را زحمت عدوان تا چند؟
 من خجلت‌زده‌ی بی سر و پا را زین دست
 سینه لبریز غم و سر بر گریبان تا چند؟
 در چمن‌زار "چمن" بی گل رخسارت، زار
 تا به کی ماند و در آتش حرمان تا چند؟



یاور همدانی

کی به پایان آید ایام فراق
تا به کی ای ماه مانی در محاق

بر لبم جان آمد و شد ای دریغ
طاقتم در حسرت دیدار طاق

دور از جان تو - دور از تو منم
با بلا همسایه، با غم هم وثاق

کی توان ای شوخ شیرین کار گفت
شرح شورانگیز شوق و اشتیاق

کرده با هم حسن و ناز و غمزات
از پی یغمای دل‌ها اتفاق

نگسلم پیوند اگر چه بگسلد
بند بندم درد جانسوز فراق

شعر شیوای تو شاید "یاورا"
نقش خوش بنده بر این نیلی رواق

ناهید یوسفی

به خواب باورم ای صبح دلپذیر، بیا
به شب‌سرای غم‌انگیز یک اسیر، بیا

چگونه سر کنم اینجا در این خزان آباد
تو ای شکفته‌ترین فصل چشم‌گیر، بیا

منم کویر و تو باران دشتهای کبود
ببار بر تن تسبدار این کویر، بیا

به جاده‌های تهی دل سپرده‌ام شب و روز
بیا که بی تو غریبم در این مسیر، بیا

تمام زندگیم را امیدوار توام
امید زندگیم را ز من مگیر، بیا.